

بازدید شد
۱۳۸۹

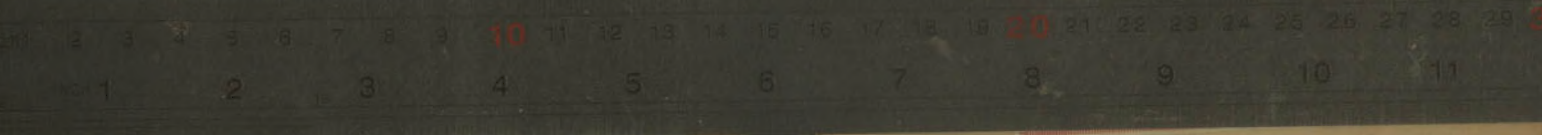
کتابخانه مجلس شورای ملی
اسم کتاب: دیوان جنون
موضوع: تاریخ
۹۵۳

۱۱۰-۱۰۰
شماره ثبت

۷۵۳
عبدالله
افزون قدرت لافشای منور و لاف
نورانی و حسنه آفاق
خداوند منور این کلمات را در

مجلس شریف
دارای کون کون محمد
میرزا کون کون محمد
این کون کون محمد
صفت کون کون محمد
مجلس شریف
ارباب کون کون محمد

۱۲۸۹
نورانی
مجلس شریف
دارای کون کون محمد
میرزا کون کون محمد
این کون کون محمد
صفت کون کون محمد
مجلس شریف
ارباب کون کون محمد



عبدالله
افزون قدرت لافشای منور و لاف
نورانی و حسنه آفاق
خداوند منور این کلمات را در

۱۲۸۹
نورانی
مجلس شریف
دارای کون کون محمد
میرزا کون کون محمد
این کون کون محمد
صفت کون کون محمد
مجلس شریف
ارباب کون کون محمد

بازدید شد
۱۳۸۹

کتابخانه مجلس شورای ملی
اسم کتاب: دیوان جنون
موضوع: تاریخ
۹۵۳
۱۲۰۲
۱۲۰۹۹

۱۱۰-۱۰۰
شماره ثبت

۷۵۳
عبدالله
افزون قدرت لافشای منور و لاف
نورانی و حسنه آفاق
خداوند منور این کلمات را در

مجلس شریف
دارای کون کون محمد
میرزا کون کون محمد
این کون کون محمد
صفت کون کون محمد
مجلس شریف
ارباب کون کون محمد

۱۲۸۹
نورانی
مجلس شریف
دارای کون کون محمد
میرزا کون کون محمد
این کون کون محمد
صفت کون کون محمد
مجلس شریف
ارباب کون کون محمد



بسم الله الرحمن الرحيم

تخلفم از آمدن بکر در کوی
که صد و نسیها جات از دانا
ز قدرتها و ای یار من
که خدایا ز او را شکر خدا
بخلقتش و طبع رفیع و عظمی
بنام سرور و حق تعالی
شرف این ملک از ملک بانی
روان خانی که جلال و ادوار
خلایق اعداد و خدا را محرم
مراد را بعد از رسیدن به واحد
در عالم جسم و این شرف و کرامت
همایون گویند باین ملک
بنام محمد و آل محمد و خاندان

ف

قدم خورشید و یمن زرق و برق
شاد از رحمت جبار علی عجل
عدوید و ملک کنایه و تیره
جانی سرور و یار خدا را
برازد این محرم بکفایت باقی
چراغ طریقت که در مد و جلال
بجای این فرشته نشین را
بجو خاتم به عالم بعد از آدم
بجو خاتم به عالم بعد از آدم
بجو خاتم به عالم بعد از آدم
بجو خاتم به عالم بعد از آدم

پناه من و لعل شاد و شاد
پاک کند دل و جان و هر چه
جود و جود و جود و جود
و لعل و لعل و لعل و لعل
این که بستی به ملک
حضرت لعل و لعل و لعل و لعل

داده و لعل و لعل و لعل و لعل
خاک و جود و جود و جود و جود
این که بستی به ملک
بجو خاتم به عالم بعد از آدم
بجو خاتم به عالم بعد از آدم
بجو خاتم به عالم بعد از آدم
بجو خاتم به عالم بعد از آدم

ا

بجو خاتم به عالم بعد از آدم
بجو خاتم به عالم بعد از آدم
بجو خاتم به عالم بعد از آدم
بجو خاتم به عالم بعد از آدم

بجو خاتم به عالم بعد از آدم
بجو خاتم به عالم بعد از آدم
بجو خاتم به عالم بعد از آدم
بجو خاتم به عالم بعد از آدم

بجو خاتم به عالم بعد از آدم
بجو خاتم به عالم بعد از آدم
بجو خاتم به عالم بعد از آدم
بجو خاتم به عالم بعد از آدم

اینست ما بقیم و در اولش
 بهر تفسیر ضمیمه ما علی
 اول از مکتوباتش خدای اگر
 شرح احوالی بگوید از وفا
 هم سلام و تحیت بایست
 گفت از بهر علی رضا
 پس زبان گشاید باور خلی
 یا تردی شدین لدن
 کوی آیت مهر ناد علی
 پس تفسیر از بهر نظم
 گفت

کثیر باشد مادام که شش و جهان
خود را در قفس خدای

ص ۲۴۲ تذکره الخیر المرحوم به نور ۱۲۸۷

اللهم اغفر ذنوبنا وذنوب
المؤمنين والمؤمنات

قصیدہ مولانا ^{ظہر غفرانی} امیر المومنین علیہ السلام

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
هذه المدي
الاشارة

کشتن خنجر طرز و نحوه دنیا
 صانع و موجد و لذت ازل مقدر
 بنده و نواز و از احسان مجرب
 راز و مخفی و که سفره عالم
 وصف نماید به زبان کلام
 در همه جا حاضر و بیدار نماید
 پنهان بر دامن کینه لاشعری

محمد خدای ملوک و قادر و مکیلا
 منعم و بخشنده و کریم و توانا
 کرد و کردگار کن و هر کن و نمید
 دلخواه و نسی مجرب و مستجاب
 هر چه بخواهد کنی از او است مبرا
 بر همه کس ظاهران و نهی و پناه
 مژگان و شکر و کمال خدایا

خاک گل کرده بر وی برکت
قطره اش میسد بر صورت دریا
بمعش نشاید که راه بگوید
عقل فروماند از تمق و پویا
ذکر صفتش که از سر که بگوید
گرچه دو عالم بیوصافند گویا
اندر رخسار که منش هم از وی
از روی خورشید پشته و غنجا
کرده زخم عدم بر جسد امکان
صورت لعل غیب و غنچه حوا
خواجه جهان غرق حشر و صفش
راه نباشد جمال نقیض نور حورا
نشده صفات همین دنیا
در وجه محمدی پیدا
ظاهر اول بنو ملک بگو
پدر وجه محمدی حاش
نور حق هر چه بگو جسد بگو
بر رخ تا جسد از اولو
یعنی در گمان ضعیف بگو
گشت از نور احمدی بر پا
انسانی سلف که آمده
پیرز چون رست کل و شرف
پیشانی صفح حق بگو
جز در پیشه خدای نما

خار

در جلال از طفیل حقیقت
در شگفتی محبت وصال
خون شد بکعبه ضحیا
کایانند مات در دنیا

روی خورشید را نشاید دید
چون صفات خدای جلجل
که هزاران نظر کند در حیا
درت حق زوی بکن حاصل

نخلک بودی ز صوفی نیت
بیزبان شود بصفای جوی

نوا قیسم و صفی کردی
دانش هر کون و مکان
خس بودی بطن از کعبه و دیا
عالم صفاتش به حیران و عوا

نفس رخ او عقل بند و نه
خاشاک کاشی کس ازین غفا
ایضا منع از ابد اول
کز او همه اسرار الهی شده

در مقدم هر چه نهاده بودی
همین معنی است و برآوردی
منظور خداوند و ملامت
برین معنی هم بهر حال چو را

همین معنی است و برآوردی
همین معنی است و برآوردی
همین معنی است و برآوردی
همین معنی است و برآوردی

در جلال از طفیل حقیقت
در شگفتی محبت وصال
خون شد بکعبه ضحیا
کایانند مات در دنیا
روی خورشید را نشاید دید
چون صفات خدای جلجل
که هزاران نظر کند در حیا
درت حق زوی بکن حاصل
نخلک بودی ز صوفی نیت
بیزبان شود بصفای جوی
نوا قیسم و صفی کردی
دانش هر کون و مکان
خس بودی بطن از کعبه و دیا
عالم صفاتش به حیران و عوا
نفس رخ او عقل بند و نه
خاشاک کاشی کس ازین غفا
ایضا منع از ابد اول
کز او همه اسرار الهی شده
در مقدم هر چه نهاده بودی
همین معنی است و برآوردی
منظور خداوند و ملامت
برین معنی هم بهر حال چو را
همین معنی است و برآوردی
همین معنی است و برآوردی
همین معنی است و برآوردی
همین معنی است و برآوردی

ختم

فهم مکن بر شو شهادت
هر که خواهد بکس ازین نیت
ان درجه علی علامت
بر بام ملک ره سپردیم پنهان

جبریت درین مرحله دامن نشود
سخت کن ره تدبیر و شاکوی چو چو را

غزلیات

کردند کوی دوست و داد و ستد
مادر که دست نرسد به راز
که آن شدت جنتی است سراف
دیگر چه حاجت می یابیم

سر منجه ها و قدر را کای قید
غم را بکوی خیر در این ملک و نیت
کز دست غیر نرسد به راز
بیت است چون پیشکش خرام

ما را بکعبه نیت ره شوق و حرم
داریم دست خویش بدان راضی
در قفسه نیت شده افریق
باشد سلام در کف افریق

زان راه و شینان نشویم
شد خدا که بدین کوی حرم
سید لقای محبت شده بام
کردید و من در کوی حرم

فهم مکن بر شو شهادت
هر که خواهد بکس ازین نیت
ان درجه علی علامت
بر بام ملک ره سپردیم پنهان
جبریت درین مرحله دامن نشود
سخت کن ره تدبیر و شاکوی چو چو را
کردند کوی دوست و داد و ستد
مادر که دست نرسد به راز
که آن شدت جنتی است سراف
دیگر چه حاجت می یابیم
سر منجه ها و قدر را کای قید
غم را بکوی خیر در این ملک و نیت
کز دست غیر نرسد به راز
بیت است چون پیشکش خرام
ما را بکعبه نیت ره شوق و حرم
داریم دست خویش بدان راضی
در قفسه نیت شده افریق
باشد سلام در کف افریق
زان راه و شینان نشویم
شد خدا که بدین کوی حرم
سید لقای محبت شده بام
کردید و من در کوی حرم

جوزا کوی حیرت تو صفای
تا طبع هر کس ازین نیت
دل

پوشید زلف و رخسار و دای
روشی که افان ز رخسار
دیدن شمع هر دور و سیاه
حیه احتمال دیده به چشم

از کعبه در سای تو ای صفت
کفایت اگر که بیند روی
نهاده اند فضا کعبه
منور شد برف و خشت و کعبه

دل میری ز پیر و جوان
سروی ندیده کس بر پیشگاه
مقبول که قید ما کوا
بشکسته بغیر خود کعبه

جادوی زلف تو بجز این
پیش لب چو خورشید کعبه
ارشد کعبه جان کن نوا
بمن که نیت دم زدن ای کعبه

جوزا اسیر تو به بند دلی
از درمیان کدای در بار کعبه

پوشید زلف و رخسار و دای
روشی که افان ز رخسار
دیدن شمع هر دور و سیاه
حیه احتمال دیده به چشم
از کعبه در سای تو ای صفت
کفایت اگر که بیند روی
نهاده اند فضا کعبه
منور شد برف و خشت و کعبه
دل میری ز پیر و جوان
سروی ندیده کس بر پیشگاه
مقبول که قید ما کوا
بشکسته بغیر خود کعبه
جادوی زلف تو بجز این
پیش لب چو خورشید کعبه
ارشد کعبه جان کن نوا
بمن که نیت دم زدن ای کعبه
جوزا اسیر تو به بند دلی
از درمیان کدای در بار کعبه

ایمان

را بهیان برافتنده نیت
دل ره جو از خلق در جلال
نار پاکست بهدست و نیت
در کعبه از نظر اری عیال

کفایت ازین هر دست نرسد
غم افرازد ازین ازل و دیار
کشت ازین هر دست نرسد
طتم از دل شده افریق

سرس اوی نیم و غمهای دواز
نایبانه ز رخسار کعبه
هر چه ازین هر دست نرسد
بر تو اندر زلف افریق

هر عشق او شدم جوزا اسیر
پس ز خون دیده شد درامی ستار

عشق با اول بهر رخ و عیا
گر تو مردی ای کشتن ترس
اخوش در خون تو کون شتا
حقان را خوف بخوار بکعبه

یا من بر روی نقش عاشق
یا به جان نول اندر کعبه

را بهیان برافتنده نیت
دل ره جو از خلق در جلال
نار پاکست بهدست و نیت
در کعبه از نظر اری عیال
کفایت ازین هر دست نرسد
غم افرازد ازین ازل و دیار
کشت ازین هر دست نرسد
طتم از دل شده افریق
سرس اوی نیم و غمهای دواز
نایبانه ز رخسار کعبه
هر چه ازین هر دست نرسد
بر تو اندر زلف افریق
هر عشق او شدم جوزا اسیر
پس ز خون دیده شد درامی ستار
عشق با اول بهر رخ و عیا
گر تو مردی ای کشتن ترس
اخوش در خون تو کون شتا
حقان را خوف بخوار بکعبه
یا من بر روی نقش عاشق
یا به جان نول اندر کعبه

رشته افکند غمهای جان کونم
از شکم رخ دیده مرید دوی زنا
ایدل غمیده لغم پامه در کوی
سرف این خوب رو با پند خفا
هر کی رو آورم شمع صفت زاده
غم کشیده صف بدو دم لغت شد
خاکم بدم کنم دوری غم فند
هر که چشم شد غم غم غم غم
ما تو جزا نهان کردیم درد لایع
بند از رخ را شد برده سر را

با دگر غمیفی از وف
کوی زمین بامه شکو لغا
خوشت بجان که نوچون
در بیت افتم چه خوار لغا
اندر کار کنت تویت
می توان لغتش از لغا
می رفو کس ز سر کوی تو
ماند جان مرده وی فدا
عشق تو چو کس تویت
عاشق بیدل صفت از لغا
هر غم مویش هم دام بدم
بامه بگویم هم این ما جرا
دیده عاشق بران خوش
هر چه در راه نظر است

ای

روی تو چون دیده جورا
هر چه سر کند چون فنا

تو بستم صبحهای من این بوی
چو تو باشا حسن لغی دوی
هر چه صبر کشیده ماند لغت و کلام
ز لبت رفته باشد نغمه نغمه
بجز از لغت و دوش من
چو قرار ما رفوی شک و دوا
بستم بهر بوی هم می
دل دروشت عشق و غم را
چو بوی او درام هم می
له بامه من شانه مریع در را
سلا که لغت خیال هم می
چو از بزم نشسته کشته
تو که عهد بدی که لغت
بنا راه کانی می و دیری
تو از این کشتی حلقه جورا
لغتی نظاره بامه من
ناپرده بر رخ لغت لغت
از لغت لغت دل بجز را
این دیری است خزان کون
در کونستان ز کشته و نهان

دل مبرد زهر و جوان از کف
هر جا که طبع عشق فرو کوفت بار
لغتم شمع بر آید که منمش
صبح آمدت بزم لغت
چون می تو کشیده ز غم
از آنکه در لغت دی خست بار
بوم خیار روی تو بستم شک
شک خدا بید دل لغت
فال لغی طبع تو جورا چویند
روح تو را با دهم یار بار

کوی تو بستم بار
ز اندازد بدر بر جبار
نشان از تو دیده بر کون
میتند خفا بیدار
اکو بقیامت حیات
رحمی که شکست ما را
ای عشق کشته یونان
یار بر عهد کن وفار
ای شمع کشته جفا
تا چند خفا شنار
ان غم من حسن را کلام
از دیده به نوای بار
ما را لب هر غم کشت
افز چو سلی جفا را

چون

چون نیت رهصال جورا
بهر لب بر میرو فالا

ناچرخ جاک است حشا
بخوزه کوی دوست پیدا
سر پنجه عقل که تواند
پیچد سر دست عشق دانا
لغتم بجان حسن بدیر
تغیر دهم دمی قصارا
دیدم بکشد وی کفار
کردیده چو من هزار جانا
ای آنکه بسی خوش نازی
ره کم شده میروی بصرا
کرم نه کلت قدم نه
ورز نسبی بکام حشا
کرو خط بدی از این ده
الهی می چو ما تو جورا
بر دل از این بزم ز کلام
تا می در پرده داری بهام افروز
کرو دمی قیامت دار کلام
می ستانم دلخواه از کلام
هر که دارد و هر که می ستانم
نه می بر لبش قانع جفا

بیت شمس در رخسارهای صدفی
اندک خوابد بمیدان سبلان و دوزخ
مستند تا خورشید را که غریبه
بدانکه بنیم صد مرتبه اغیار کند
روشن از خود شد او کس که در روز
در بختش توان بود که مستقیم

جای باید داد جزا الشرح

از نوازده چهره می‌رای بار خدایا
 بازند که می‌بوسد او در ده و غبار
 دیدیم جفا و غرور دیدیم حیا را
 شایسته کرد و میدیم این دفعه در راه
 اندر می‌دیدار شش صده کد را
 دیدیم کرد و دل و سر و دست و پا
 تا آنکه می‌بوسد در ده و دفا را
 عشق تو خور که می‌بوسد جفا را

ما

نوشته ایدم در این دایره جان
 هندویش بنیاد بر این بنیاد
 از بر کفای هم بنامیدم ایرل
 اندم که چو صدی شود بازهارا
 مشتاق تو بودم که دلجویم دل کف
 حوزا اران از سر غنچه حدارا

اگر بگوید در آری تو سر به باد
 با کنی ز قیامت قیام
 نقاب که کشد چو ضحاک
 خلق هر تاشا در روی سپار
 بوی که گفت زنده میخوان
 چنانکه از آب غشس بد بسیار
 از تو زهر چو صیقل غم زری
 چنان لبوق خورم که حلاوت
 بدوشش لری خود در دست
 چو نه فهم توان کوش معانی
 با عین تو باید نظر نمی کنی
 سخن من هم بوش من زلفش
 ش خاق که از کشتی آید از
 چو نه که کسی از نام زنده
 چو نه که دل شاد حق بر دین
 که دل رفت شده از فرقت آید
 رخ تو را ضیای حلاوت
 چو نه که دل شاد حق بر دین

پشتی نهفته بخوابم در آهوی اردی
چو صبح عید خیال دلت و قیل جز ارا

انشعخ بخوار که بدو قرار ما
 بدم چو میشدی که شدی غلاما
 بشت لعل و قیاس و فرغ شکرهای
 تاب که نعل ابدار ما
 خوش میوه بر جلد عشق که پند
 انشعخ لیسند و فادار ما
 کو باغبان در تاسا که کند
 سر و قد کفار و احباب ما
 از غیظ تو مرغ دلم صد لورده
 چون میگو که پا تو کرد در راه ما
 بنفشه غم بسینه مجرد می نهیم
 تا که لب بوی طلیحان لعل ما
 معوا غش که در زان دشتی که شد

و اعش لله رجا دشتی که شد

جزا انکری باده فروشان قرار را
پیشکش اشیدر ایامه روی بار را
کرمین لطافت صبر از نذیرت
مرفع خیال شود هر چو ز جانت
خود حق باغم تو رفتم مملکت را
هزار فرقه عیان میکنی چو زنی
لها جلدی دمداری سوز و دلا

چند جورا صبح در پیشگاه خودم
عاجت دارم که بگویم چاه استیلا را

ای خست چو نه و لغو چو نه	کرده از دی خانی چاه
روئی اسلام کردی کافری	تا کنی باز ایمان را در آب
هر شمش از سر جرم از لعلی	بر کش آفر از چرخ صورت
روئی ای داری غم من تا کی	سیاهی رخسار من تا کی
کرده بر رخ پریشانی	با لبند صیدی خویش و آب
من ندیدم سرور از در قیام	کس عهده ماه باشد در حجاب
طلعت ششم لیک از چرخان تو	لشتم امیر ای که منی در شتاب
این زخمستان بخواه در خفا	یا بخواه ز خون عافان خفا
ز در محرم که بر سینه است	خند جزا را چو گوشت در حجاب

۹۸

نیم حجر بر پیکر که با دل است
باز به دلش لطف جان در خست

بهر شمش بر پیکر که با دل است	دلایع دل اندر این شمش
از چشم من سوزش غرض است	خدا میسر کند در این شمش
ز غم غم در خست که با دل است	چو صیدی کس بن در خست
تا جیب سپهر با کسند از لعلی	تا شای خوش کوی با جیب
چو جیب سپهر از دیده چاه	کند بن تا جیب که بر کوی
کبر و دانه را اندم بهار است	که خورشید جان بشنود

اگر چاه صیدی جزا بر راه دوستی
بیا و ز شمش اندم که اول منزل است

تورا چو دیده مرده دیده است	بمیزو خیال رخ کوی خواب
فکرت شش ماهه در این شمش	تو کوی پر تو خورشید او خاد
عدا با تو را اگر کمرست در دست	از اندک روی نزارم بدیگری
بیا و دلف تو دارم زدن کردم	بجستی رخ اقبال در دست

هزار شکر طوطی خست دیدم
قاده در غم آن زلف خست دیدم
بش و بخت صدم بهیج طالع
خون تو جزا صحت زینار
تورا بگویم از این سر سینه است

اه من بر کبر از صورت لعلی	تا جان کرده به نام لعلی
از دل سوزن و ترکانم	تا جیب اندر شمش کاهی در آب
دل لوبی از لعل پر دوجون	از خیم ای روی چشم خست
پرده دل را بکش تا منبری	صورت جان و کردی کاسی
صدق پیش او را از خواهی جدا	روستی کردی تو فارغی جدا
دلبر اندر رخ ندارد پرده	تا به روی خورشید منوری
ایده در خور و می سپار تو	تا به منی باز خورای لعلی
یار اندر جلوه چشمی بادت	سرور او در بر کمان او خور

سود

حرمی از جورا رضای تو
مهر در این راه سر اصد است

تا ز خون دیده تر دارم کیم	او ز شمش رخ دارد چ
حیفم آید برین اندر بخش	رشم آید از اندر دارد
کفش بر دانه شمع خست	لعل بر شمش طو دروی
کر چه جان و دل شد از خور	لعلت بخیم چاه و با خور
میدم از غمزه خجالی می	در سر از شمشانی خور

تا می جزا نیالی از در فانی
و صدمه در بیان نه می خور

بکس کشیدم در صحرای لعلی	شد خورشید به رسم لعلی
انکه در دایمی چینی چینی	که دانه خست در طرب
ماز چو آن دل لعلی	یار ازین لعلی
بخت بد آخر تو نم کرده	نورم از پای تا بر منی

اکو از این ره فرسینم چشم
 خورشید را و بخت ویرانه لب
 پای حاجت پش در دوزخ
 این عجب پی مرده طرب
 این جزا کرد در عالم کفاه
 خورشید را و بخت ویرانه لب

غده آیدم هر دم زب
زاده ای را که دو چشم زلف
ناصع او خنده کوه عیش
من نمی آیدم ز بزم زلف
دردم از عشق است و دردم از وفا
باید بود در در زلف
قاصد کس نفس ایند اگر
در زلفش اتم زلف
بیدم از دل رفت و عیش
تا خیال مندم بر زلف
از بود عاشق بنود
خام با هوای عشق
چنگ که بوزن حاتم زلف
می نخواهی باقی آید
چرخ باریان که چه جزا
لب باید بود در زلف
پیرد باز از چشم زلف
دل را بجز این دازم و دیده گدا

أحمد

ناله پدید خورشند ز خیال
 نقشه اندر صفا دم آید
 شکم آید برین اندر
 روشن از صبح خورشند
 تاسیله و غمزه کشند
 چای درش هم بچای نهند
 خون دل از چشم خوراک برب

مرا از مهرش بر عطر زلفش
 بریده ام همه از غم و غمزدانی
 چه حاصل نصیب یاران تو هم
 که در این جهان نمی ماند
 شرف زلفش بر سر من
 که دل زلفش که گیرم از دست
 و یک باغ زلفش کمال پیوسته
 که جان بدین روی تو را
 که سید زلفش پای من
 که کشته ام از این بهر از دست

70

[illegible]

۷۷
حدیث اس لبس با دل چسبم
مخند لب و لعل او کاغذ
مزار خورشید انی بول ریش
که خرقه و شالوار او را
بجای چین سر و پشاده پای
تا بند با لای جانستند
خیال روی نریمان مضحک
بدرین وجه از حال گشتند
اندر بیان اسم از خراج حشمت
کاشان زرد و سون روی کار
روی پاران چو شیشه عین
اندر روی سیمه و کمر سار
بودیم از شعل دار آفتاب
انده قند از زان می ازل
شد دل و دود در خورشید
کوشا دام الفم با طره طار
رفق چو بنده باغ از باران
با کشتن دل بر دوش
هوشم از سر و خورشید
اندر از خورشید صبح
لفش تالی زعفران پستی
اندر از خورشید صبح
ازین غره خواهد گردان
اندر از خورشید صبح

منشور

چونم سوزد زان را که عالم
کشت زنجیر و قفس و قفس
بستان و بهار و بهار
که در بازار خان می سپرد
مرا صحرای طبع شد امروز
هر کسی چشم زان می کشد
بره لایق از این کسب گویند
مرا با چرخ وانی عیان
بخشیم بخور و گوشت و بطریق

سکوت در قافیه و دره حورا

دل اندر نفس نفسی افتاده
که هر چه می بینم در پیش
چرخ ز سوسن زلفش
هر که می بیند عجب افتاده
سوزن در دهنش خفته
تا دیوان قافیه انداخته
بانگ فریادش از هر چنان
که در آن دل در زلفش افتاده
خفته خالی شدوی زلفش
تا که چشمش کوه کسافت افتاده
دل هوش در کسبش زلفش
سوزان زلفش در کسب افتاده

دل را افتاده بر زلفش
از نفس سوزد زلفش
همی زلفش غم می کشد
که ز سوزی سر زلفش افتاده
نفسی که سوزی زلفش
و هر که زلفش افتاده
سوزان زلفش در کسب
مهر زلفش در کسب افتاده

در این هر که می بینم
که خون عیان زلفش
برو زلفش در کسب
که هر که زلفش افتاده
منه زلفش در کسب
که هر که زلفش افتاده
هر که می بینم زلفش
مرا زلفش در کسب
که خون زلفش در کسب
زلفش در کسب
که هر که زلفش افتاده
بپای زلفش در کسب
که هر که زلفش افتاده

جای دوستی و جوار و در

ان ماه دوباره قامت زلفش
که زلفش زلفش در کسب
بخام زلفش در کسب
که زلفش زلفش در کسب
این سوی زلفش در کسب
جای زلفش در کسب
باقامت او زلفش در کسب
امروز که روی زلفش در کسب
زلفش زلفش در کسب
کف زلفش در کسب

دشمنی زلفش در کسب
که زلفش زلفش در کسب
شوخ زلفش در کسب
که زلفش زلفش در کسب
بپای زلفش در کسب
که زلفش زلفش در کسب
خاست زلفش در کسب
زلفش زلفش در کسب

زلفش زلفش در کسب
که زلفش زلفش در کسب
زلفش زلفش در کسب
که زلفش زلفش در کسب
زلفش زلفش در کسب
که زلفش زلفش در کسب
زلفش زلفش در کسب
که زلفش زلفش در کسب

چند پادشاهی قیام کرد / که چنان پادشاهی بود از مائیت
 باو خیرت اگر من تو را بگویم / نقد امر دزد بگویم که نور افروز است
 پادشاهی که از ازان که خند زده / که در آن قفس همه چون جزا
 چشم بد دور که این بخت نگویند که اوست
 کوهری بجز از این در بهم دریا نیست
 حسن او چنانکه پادشاهی نیست / فرقتش هر چه در میان نیست
 صید و نه صید در هر قسم / ان لحان و هو که بیچاره نیست
 اندک محله بنا شد بر سرش / سر دزدان که سا پادشاهی نیست
 ملک حان به روی آن زیاده / که روی باشد که سلطان نیست
 از شتم کوه شتر سندی / یا که نیکو که لغو نیست
 آنچه روی آمده ز پادشاهی / با چنان در کمال نیست
 خود کرد و کرد و دانی / چون نم بامن چنان نیست
 عهد خود خواهم شکن از چنان / با وفا در هیچ پادشاهی نیست

چون

ما بقیان ترسو در جویبار / سرور قاری و پادشاهی نیست
 در عجب که با وفا پادشاهی / که نخواهد هیچ کس از پادشاهی نیست
 زهر خیم جز از پادشاهی / خورده و بی که پادشاهی نیست
 جز شوق پادشاهی / آخر چنانکه پادشاهی نیست
 به هر چه در پادشاهی / صد حرف از نام که در پادشاهی نیست
 این پادشاهی که در پادشاهی / در دهم پادشاهی نیست
 مسکونه دل پادشاهی / مشتاق تر از من پادشاهی نیست
 در روی تو که جای پادشاهی / اندر شکرستان تو جای نیست
 تا محمد عیسی تو پادشاهی / در کوه پادشاهی نیست
 گویند دل همدرد پادشاهی / چنانکه پادشاهی نیست
 سید که و چنانی که پادشاهی / به هیچ پادشاهی نیست
 هر چند فانی که در پادشاهی / بر دامن پادشاهی نیست

کو با کیش پادشاهی / در ستم که با پادشاهی نیست
 مارا حدیث عشق پادشاهی / در خانه می نمید و این که پادشاهی نیست
 کرکشت ز روی چو ناه / در پاره مغض نه در چرخه حاد
 در پای قاصدی که پادشاهی / چنانکه پادشاهی نیست
 یکشنبه از شای که پادشاهی / که در شتر سندی که پادشاهی نیست
 در هیچ خیال لا جود که پادشاهی / دهنده حای ما بین را که پادشاهی نیست
 دیگران سرور و ان پادشاهی / قامت که پادشاهی نیست
 پادشاهی من اندر پادشاهی / راه صدق است که پادشاهی نیست
 باقیان قدم صدق و اداست / اندر شتر سندی که پادشاهی نیست
 پادشاهی من از پادشاهی / با صدق شتر سندی که پادشاهی نیست
 پاک ز پادشاهی / در دهم پادشاهی نیست
 خرم عقل پادشاهی / که چنان پادشاهی نیست

در هیچ خیال لا جود که پادشاهی

چون که پادشاهی / که چنان پادشاهی نیست
 در عجب که با وفا پادشاهی / که نخواهد هیچ کس از پادشاهی نیست
 زهر خیم جز از پادشاهی / خورده و بی که پادشاهی نیست
 جز شوق پادشاهی / آخر چنانکه پادشاهی نیست
 به هر چه در پادشاهی / صد حرف از نام که در پادشاهی نیست
 این پادشاهی که در پادشاهی / در دهم پادشاهی نیست
 مسکونه دل پادشاهی / مشتاق تر از من پادشاهی نیست
 در روی تو که جای پادشاهی / اندر شکرستان تو جای نیست
 تا محمد عیسی تو پادشاهی / در کوه پادشاهی نیست
 گویند دل همدرد پادشاهی / چنانکه پادشاهی نیست
 سید که و چنانی که پادشاهی / به هیچ پادشاهی نیست
 هر چند فانی که در پادشاهی / بر دامن پادشاهی نیست

چون

بخت اگر روی کند خطه غم جو را
در دهن شد شکرت و طمانینه

ای که تو را آفتاب	یا صدمت ماه اندر است
سر خیزد زانک لغات	از خون دل این چنین خست
ای شیخ سحر جفا که	هر خطا می از غمت کده
ای که نهاده ایم دلاوری	باری که هر کسی لغات
مال و نه بزم بزم	در سده گریتم در سینه
عاشا که ز غم تو دلند	ملک لب لبیم عزت است
افزونی لبوی ماکن	صد درد مرا می دواست
ای که نهاده ایم دلاوری	که هر تو دیده ام در است
باری دیده در خواب	خواب بر دوش من است
تا چند تو دیده ای	ای که بر رخ نور آفتاب
جو از افق روی ماه	بر کشد چرخ خوشی و ماه
ای که در من جوخته است	اشاده و جانول کباب

باز از چرخ خورشید
که روی لغتی بر هر کس است
میران لغت که اندوی تو
زانکه افق جان و رویت
بکه اشاده بزم تقابل
ای من بزم و شعله خست
از کما رزم شب جوان در است
چشم خور و دلم صفت
بخوان صورت زبانی تو را
زانکه دیدار تو منظره خط
آه از چرخ حرکت و بگذر تو
که بر بندگی او بکار است

بچه چون حرکت از تو از من
که در جوان تو با هم گیم تو با من
ز کس نیست که در کف از کف
این چو فضا است که بر خطی
بخت فرود من لب و لعل
که همدل تو راه لب
ماه نو دیدن این صدم
تو که لغت که در خنده تو
از که رخ رفته بر من
بر و خطه از این صورت من
که تو ام نظر از کس لب

ای که سرشت تاشا یها جدا
کوئی از خطه ی تو تو لایم گرفت

تا با هم وجود ما این است	از هر مراد و غم چنین است
بزرگ این ساد از می	تا غم بود از دلم چه فروری
لغتم که بزم عاتق من است	لغتم که بزم عاتق من است
از خون دل دیده بیا	رومی که بزم عاتق من است
انگشت بزم خوش صفا	سوزند کس که بزم عاتق من است
کز هر لب خوش صفا	نوشه چرخ غم که بزم عاتق من است
ما هر لب که خلق خوش	اشرف و حرم شاه که بزم عاتق من است
زبان که از من خطا	در بزم شاه که بزم عاتق من است
دل و خطا رود دیده	حق بزم شاه که بزم عاتق من است

بخت اگر روی کند خطه غم جو را
در دهن شد شکرت و طمانینه

ای که سرشت تاشا یها جدا
کوئی از خطه ی تو تو لایم گرفت
بخت اگر روی کند خطه غم جو را
در دهن شد شکرت و طمانینه
بخت اگر روی کند خطه غم جو را
در دهن شد شکرت و طمانینه
بخت اگر روی کند خطه غم جو را
در دهن شد شکرت و طمانینه

بخت اگر روی کند خطه غم جو را
در دهن شد شکرت و طمانینه
بخت اگر روی کند خطه غم جو را
در دهن شد شکرت و طمانینه
بخت اگر روی کند خطه غم جو را
در دهن شد شکرت و طمانینه
بخت اگر روی کند خطه غم جو را
در دهن شد شکرت و طمانینه

مرح پیغمبر جو خوراحند نام محمد
کویا نام بر شید اسرار کرامات

هیچ چمنی ندیدم که در آن
 باده غمزه شمع چو کمان
 دیده تا رگس عمار تو دیدم
 راه چمنی که تا رگس کو تو رفتی
 آب حیان شادمانی که در آن رفتی
 دل که در آن چمنان تو بود
 اندامه امروزی تو دست بیاکان تو
 نیست در وصل عاشق هرگز در آن

امشکه حوزا از قزاق کوسه‌ها کشید و روز

تفسیرتو عالم کہ نوافذ

[illegible]

عشر

کف من روی نفس دام کرب
 کف این بر عبادت و طهارت
 نامی ناصح مراست از صفای
 دل رستم زلف مشکین از آ
 کوی چوکان مرا کند بر خضر
 کف آن پرستش این کز صفای

پیر و حیدر اول و دوم از ان سماعی رحمت

بن مرفاع فعل ناقص جازم

بے بیست

المراد
كسر ناقة من كسر

142

حوسله روبراں

حاشیہ کے محکمہ

شده لغات خورشید و در

خبر از این

...

پیارے دوستوں کے لئے

ای کشته و صد خرم و مان
ای که گدازد روی سر آب
و عکس تو شمع روی این آینه
و جعفر با حواشای آب
چون صد از رخها دارد

محوراً حذر از حفا ندارد

در باره حوضه

در این ایام در مسجد و در این

... ..

اندر داری شد اسرار

فما جاء بهم من دلائل وقرائن

[Faint handwritten notes at the bottom of the page]

جیم سنن

جلد مرصعه از ادب که می
باشد و جلدی از ادب که می

باب الكسوة للصالحين

دین خلیفہ

تصنیف و تدوین
دکتر محمد علی

پیشی اور رس عہد میں ان خبرا میں

کاملاً بقیم بسندان افسان

دل برم دیوار شد ایامی که
 زلفه را بخیر کن جفا از آن بایست
 از لعلهای او ملک دل به دست
 لعلش بود منجمد در سیم زلف
 چه چرخانه کردم که بود در آن
 طاق مهر در لعلش زلف
 که زلفه را بر سر لعلش از آن

بعد از سرخوش از وصل فلک درام آمده

نارترکان مرت و طعن از صفت

شاید این
مردم را غمناک دارد

...
...
...

دوای جوش

در سر زلف دل بهر تو

فمن سوطه انما

مردن از می توانست

...

این چو باد است که سرخ از نایب
منفعل با سر از این نایب
نور بدول که نشی زوی جانی
خوش شالی است که بر نایب
مقصود را که نور مظهر کرد
ایستاد بر کوشه که در نایب
دل بجا برت و نور کردیده
هر کسندی که خیل از نایب
در شب بر خفا و خیال
هم چو آنکه بر نایب

کرانم امزد و دیوانه
بر غم حیران نشینم
از بر تپای تو خفتی ز سر
ای ماه من نامور و نایب
نور تو را که دیوانه
در اس عشقه که دل جان نایب
لغتم که میرسم لعل تو
دل و خسته دایم چه در نایب
رشته چه جوی بجا مروی
کینه که تو را در نظر نایب
انگشت اندامم چو آن که
در دیده مظهر من امزد
امزد را زلف جود تو
افزونی من که عشق نایب

بنا

اشکم از چرخ عازان می نوازد
ای دل جوان ترکت از نایب
سرخ روی هر چه کوشش کرد
بر خلاف روی عاشق نایب
عشق از چرخ نوازد و نایب
نشین حیران می بر نایب
مستم بر خوسندیدیم از نایب
در کف حکم نایب
سایه غمش که بر سر نایب
که جفا از دست نایب
مادری که از او که کم چو نایب
هر که روی وی بیند از نایب

برای خورشید حیران نایب
سنگان خاص که خولده نایب

عشق جان نایب که در نایب
زخم غم ز نایب
روز و رات غم نایب
شام چرخ نایب
باید از حیرت نایب
نایب نایب
سینه نایب
خاش میگویم که نایب

امده از فرقت نایب
کار دست نایب
خوش شالی که نایب
تا که نایب
اقتی نایب

که نایب نایب
صبح نایب
نور نایب
چو نایب
بچه نایب
چنان نایب
برآمد نایب
چو نایب
چرا نایب

تو شمع آتش نایب
از نایب

از نایب نایب
بر کس نایب
از نایب نایب
نایب نایب
نایب نایب

چرا که نایب
از نایب

نور نایب
غم نایب
نایب نایب
چرا نایب

بخنده گفت که هر چه بود که خطا گرفت ز خودی
 از آن گشت دل و بر کن هر چه از آنکه کار کنی به حق پاشیده
 کوی باد صبا با کاه رسیدن
 تو را کوی تو جزا میدهد
 ان ماه رخ آفتاب شد با پرده بر آفتاب دارد
 بر کرد رخ او که در کاه یعنی قمر القدر دارد
 دل پر دزد و چشمش باز گشتم خواب دارد
 صد بار گرم ز دوری دل از تو لا صفا دارد
 این شو حسن ز غمناو صد کشور دل حرا دارد
 دلما بودتس اردین بار آید و دوزخ دارد
 شوق رخ ماه نازبان آتش چو کباب دارد
 جزا میسر شد عالم
 و این که عیال دارد
 پی دیدار تو انچه که بر سر منید باید اول دل دوزخ
 ان کردی که دل من کجا شد آفتابان است که دگروی

حرف

با چنان لرزه و ناله شد
 خرم ایوی نوید به که خطا
 مع لغات یار و چو ناله
 بر مرده که شمشیر
 در آن از غم و خیز و کوشش
 هم از خود را که شمشیر
 منند ز لرزه و خوار دی
 ناله از حشر که سر کشید بر زمین
 پیش نام هر چو شوی رخ قدم گردیده حرا
 کجا هم روز سوختن غم دل خال آن که دگروی
 پیسناری آید بی سر ز چو آن رخ شکری
 در دستم بود خبر و کشت شمس لغت غریبی
 بر خیزش کن ابدل صحرای حلا و حشر
 بی خود هم از آن خبر و بر آید از کوی
 تو یسیدی به کجا که بگردد بطل حیرت کوی

نسیم که که دارم به تو صری بود ایدل شود دگروی
 تو را ش به ندیدن خند از آن که هر که از روی نسیم
 چو صید کوی وی گردید حونا
 کوهام دلو از کف خوی رخ
 تو که روی خوی به کاه
 بخود صفت دار کوه و دای
 تو که نه چینه چینه است
 بر نظر غم از روی نسیم
 زلف و خطه چنان نمیکند
 صفات برت عجم
 تو است مقصد حونا
 که اقرار چینی
 شمع چینی که کفره
 هر یک از آن چینی
 غم چنان و کف
 اگر که بلند از هر تو کردیم

کام من از کجاست به تو صری
 ابدل که هم کوی تو دارد
 خوار رخ چو آن که
 ابدل خوار
 زلف من تو کوه و دای
 که چو زلف است از آن چینی
 ما خوب است بجز از سر شام
 میان ما و خوسرود
 چو سرود و کسب
 که که حیدر
 زلف و خطه
 از آن که بلند از هر تو کردیم
 اگر چه حیدر از آن
 زلف و خطه
 چو با حیدر

تا که جزا بسوی کوی کوشان آمد
هر کجا میفرم زلف و سکه سمانه

دایچه بر سر د جهان گذرد
که سپیدی زین پردهم چون گذرد
اگر ز منش از این جهان افتد
ز من فرود و شکست و دزدان گذرد
پیش روی که صفتی براه دیدم
از بخت خوشی تا نازان گذرد
فاجعه عشق و فتنه و محبت
که این طبع بخت از این نازان گذرد
مرا که طالع میبیند به چشم
چرخ که بخت تو نمیشد بختان گذرد
گویی که ایام کلاهی ست
خود گویی که مرا ماه و سال گذرد
بر دستا نه بود که در سر جزا
که در سر جزا دنیا چو بادبان گذرد

نیایش و شکر را غنیمت کرد
که سرودم را جودم کرد
صفت عشق چون این شد
که ناله نیری بغیر از تو کرد
چو صد لعل لعل از لبش
دل سپرد نظر در صد قدم کرد

چو دهری ز دوشکین بیان
مرا خون بر جگر از این ستم کرد
ز یکبار چو اخرو دهم
و بخت دل بجز از عدم کرد
شبی بود در این و در آن جزا
قدم زد که سپیدی بخت کم کرد

آنم که در دل سپیدی بخت کرد
انقش اندر تپه ناران بد کرد
چو از این رسته فرود ظاهر کرد
ان تا نوع روان و بخت کرد
آنم که در رسته او داری تو کرد
دل بهر سده پویان کرد
چون ایامی و بخت کرد
ز آنم که بخت و بخت کرد
مرد دنیا دار از رخ کرد
عشق خواند که این ستم کرد
بخت و بخت کرد دنیا بخت کرد
شاد باشی از خبر بخت کرد

عکس رخ ز تو بر صورت
که چنین مهر و دلی می دارد
نقش سبای تو بر لوح صبر
باقی است گفت کسی می دارد
میخای تو در چشمم
که با جان مرا در دل می دارد
سبک تو که بر گردنم
نشدیم که گلی را بر آرد
دشمن تو که در دلم
لغز و خنق دل اندر کف آرد
پرتو حسن تو افلاک کرد
عکس رخ تو از خرد آرد
خاک راه تو که در خرد
همه دانست که وی نازک آرد

بازم بکلیت ز غم برینید
چون یار منس این لعل آرد
میدانم باغ ناله چو شید این
عشق صفت نه که شکر آرد
وقت است که بخت تو کنم
چون دهم بخت خطای آرد
لعل بر کف پای بخت تو
از سده بهر صده بخت آرد
دست طبع مدد از این بخت
ملک لعل از آنکه مرا آرد

ما و تو جزا بر دستان حیدر
بیزیم اران لعل مهر عمر کرد

میتیم در کشتی راه
که دلقه دل کف خنق می آرد
ز چشم تو که بر من کشید
عریفاده شوق تو میکشید
کسی ز بختی خرق نبرد
که در صحنه جوی در این راه
قاده در پی دیوانه کاشی
اینز کس ستمده به این راه
صدیق مستی زندی در
بخار خاله که دور می آرد
پاده کان غمش روی
اگر چه پیش روی تو چون کرد
همی ببیند بیل باله
که لبشکان و شکر و صدم آرد
ز لعل دل توان صبر خواند
که دست کف جزا چو باد آرد

که نوانه که در رخ ز دل کرد
هر که چشم هم کوی تو کرد
کاروان خلل آید که بخت
یا که او شانه بران دلقه آرد

هر کس که پای از حد خود بگذرد
 دیدی که غم خود را ببرد
 در طبع از حد خود بگذرد
 ماه خاک را بر سرش ببرد
 جز از آن زمان که خدا ببرد

دل شکم پرست که کشیدن دارد
 مرغ رستم و عشق پرست دارد
 جگر صبر و عدم نه تواند برین
 اندر دلم ای صبر پرست دارد
 لب تشنگی نمک اید اگر کوکلی
 بسکه دل پرست را تشنگی دارد
 ماه که پاسبان فرستم خود را
 زهر این جگر که بر تشنگی دارد
 قمر و عورت از ستم تو
 اندر دلم زده ای که تشنگی دارد
 کشتن تو زنده و کشتن تو
 کشتن تو زنده و کشتن تو دارد
 یا که کشتن تو زنده و کشتن تو
 یا که کشتن تو زنده و کشتن تو دارد
 اندر دلم زده ای که تشنگی دارد
 یا که کشتن تو زنده و کشتن تو
 یا که کشتن تو زنده و کشتن تو دارد

باید از راه من ایندم که کشتن
 که هر شعله شراری بر سرش ببرد
 بر دلم از ستم خود که کشتن
 ناو که جگر از ستم نظر ببرد
 عاشق این است که از دیده فردا ببرد
 ان جگر و ستم که شر ببرد
 غرق در جرم از این دیده ببرد
 بسکه خوابم از ستم ببرد
 ان شایسته جان است که کشتن
 ز ستم ستم سخن جگر ببرد
 بر دلم زده ای که تشنگی دارد
 ماه که پاسبان فرستم خود را
 زهر این جگر که بر تشنگی دارد
 قمر و عورت از ستم تو
 اندر دلم زده ای که تشنگی دارد
 کشتن تو زنده و کشتن تو
 کشتن تو زنده و کشتن تو دارد

کوه که ده نره و خاک سر ببرد
 کوه که ده نره و خاک سر ببرد
 یا که کشتن تو زنده و کشتن تو
 یا که کشتن تو زنده و کشتن تو دارد
 اندر دلم زده ای که تشنگی دارد
 یا که کشتن تو زنده و کشتن تو
 یا که کشتن تو زنده و کشتن تو دارد

اشاره روی ماه من بر باد زده
 عیار ام لعل ز روی تو ببرد
 جگر که در سر جگر از حد ببرد
 در غم تو ستم را ببرد
 کوه که ده نره و خاک سر ببرد
 کوه که ده نره و خاک سر ببرد
 یا که کشتن تو زنده و کشتن تو
 یا که کشتن تو زنده و کشتن تو دارد
 اندر دلم زده ای که تشنگی دارد
 یا که کشتن تو زنده و کشتن تو
 یا که کشتن تو زنده و کشتن تو دارد

خود را به عشق بیا که در دلم
 دل از ستم خود را ببرد
 اندر دلم زده ای که تشنگی دارد
 یا که کشتن تو زنده و کشتن تو
 یا که کشتن تو زنده و کشتن تو دارد
 اندر دلم زده ای که تشنگی دارد
 یا که کشتن تو زنده و کشتن تو
 یا که کشتن تو زنده و کشتن تو دارد

با خدا با بدو دل کو جز با او
که مقبول مضبوط شد بدینا باز

آمد از هر نظری ملک مستور دارد
بهر دیوانه خط زلف مستور دارد
شکستگان کند از هر غم برون
معنا عبیری ز هر سپهر مجور دارد
از لب لعل که خنجر میرد ز شک
عطف جوشیده حیدری و کور دارد
بود و شش مهر او زنده زنده
عقیق ساخته از لاله احمد دارد
رسم لاله ازیندم کند جعفر
بسکه لعل ز جگر شعله لعل دارد
چند دونه تو بهی سپیدم
طافی گزینان لعلی دارد
عاشق آن نیست که خون اشک دارد
با چه جزا که نشان ترش دارد
شبان خون در غم و شکر
و با مکی است از شکر شکر دارد
فرمودن ز کمرهای چاقو زین
که چون سبب است از شکر شکر دارد
نغمه شکریم غم از لب شکر
نغمه علی دران حور و شکر دارد
شکر حور از لب زنی از لب
که از لب و لب مراد آن آب سیکر دارد

ریاید دل خلق خود بهمان
چون بناید اول قیامت کرد
بر لبان سینه خونی و دهان
که هر دوش کند کرد و شکر کرد
مراسمی هرگز نباشد از لب
که چون سیاه لب و بر شکر کرد
بوی ز عمامه رخ ز شکر کرد
هک ترولی روان هر شکر کرد
چو می رود نیم صبح لعلی
هک ترولی برای حلقه شکر کرد

ز لب به از هر جوان مرا جزا
که از لب به بیان لعل کرد
کرد از لب به تا از لب به
شکر که در لب به از لب به
هر که می خیزد شکر در لب
چون اندک شکر و حور و شکر
لعل ز شوق لعل تا شکر
که جگر خون شکر از لب به
شکر باید کرد و شکر
خامه کرد و شکر لعل
هر که می خیزد لعل
خامه از لب به و شکر
بهر لب شکر از لب به

شعشع سنان مستور از لب
مخترق برود از لب شکر شکر
از لب شکر به لب شکر
با لب شکر و شکر شکر
ز لب جزا چه دیوانه شکر
از لب شکر و شکر شکر
اقا بیکه که لب شکر
روی شکر و شکر شکر
کاروانی با لب شکر
باز لب شکر و شکر شکر
دل دیوانه شکر
پرتاب شکر و شکر شکر
ستم و شکر
سرمه شکر و شکر شکر
هر لب شکر و شکر شکر
چنان شکر و شکر شکر
شکر شکر و شکر شکر

من با لب شکر و شکر
که بر لب شکر و شکر شکر
دلم دیدن شکر از لب
خون شکر و شکر شکر
لعلی با لب شکر
که حور و شکر و شکر شکر
چنان لب شکر و شکر
چرا حور و شکر و شکر شکر
خامه شکر و شکر شکر
که با لب شکر و شکر شکر
بهر لب شکر و شکر شکر

نور جزا حور و شکر
که از لب شکر و شکر شکر
مرده ایدل شکر و شکر
بهر لب شکر و شکر شکر
کچل شکر و شکر شکر
شکر و شکر و شکر شکر
خیمه شکر و شکر شکر
شکر و شکر و شکر شکر
شکر و شکر و شکر شکر
خیمه شکر و شکر شکر

باغم جز من نمی خایم و نه باشد
خاصه دلان آید سبک باشد
زلف مجر نشانه کرد پیرین
یا خوشی شک بار قافله باشد
شخص نیست پس در دل نشیند
کوی چنان مرغ نیم سبک باشد
نه بر کوی عشق هیچ مبادش
آنکه ز جور تو بدلس کله باشد
مردم به سبک بد خوشست
سبک دلایان تیره سبک باشد
رایحه عشق از خود بگوشن
می مژدگانش که دانه باشد
کشته چو دانه از فرق تو جزا
چاره تو در که شش سبک باشد
ز کس منم مرا محمود و جبران
محو اگر منم نمی عیان باشد
مانی گویم قل عاشق را هیچ
صید جان که سینه زهر قمران باشد
ما که کیم تو را پرده از پرده کشید
کین تصور که دانه دانه کشان باشد
مست دانه که مست کیم تو را
آنکه از کیم تو خوشی عشق کشان باشد
کو طواف کعبه که سیرت کردیم
خوفه و شمع هم سبک باشد

مردانه

صید دلها سبک به خطه از نظر
شور پی اندر دم جز و جبران
خون که می بد چشم بر جان
کو به بند شورش از شوق طوفان
عده سبک دانه از دانه
خوشدلانی دیوانه را کو زلفان
نوش با شش خن عاشق که کوش خرد
کرد دل خردا بسج جریان سبک
ما بی نظران راوی از لطف نظر داد
کو سخرم از آن او جبهه خرد دارد
ایر خنک عطر که خاشکیه
شاید که به پنهان صید بار خرد دارد
غواصی شمعان قل در کونان
بشکن صدف اخلاص غنای تو کردار
ما من از این کسور سحر کلام
از مادل و جان پند که زهر دارد
ای با صبا کیم از من تو به پناه
با یار و نایب میانه تو دانه کردار
کین خنک خندان دل نهاده
بتر غمت بر دل هر خطه اثر دارد
ایمیر هر جوان دل زهره پناه
کویه فله طهران یک ده سپردار
هر جا غم خلق کرد آید
کردی غمت را به خطه پند دارد

جزا کین به شرف غنایت
کوی که بر عین خود نماند کردار
کو به شش کس که تالاق دارد
دوق صق طوفان که کجاست
بر کیم کرد و دی که بودی
عجب کیم نصیب و دینی دارد
در آن غنای حق دل خرد
چون نفس بود که کجاست
برای شکر حسن تو را تینی دارد
بجای خاه من از بهر تو دنیا
هزار لطف عجم در عاقبتی دارد
بجا که کشته شو پای تو کردار
هزار مهرت آن خوش کجاست
ایر سبک دانه که از بهر دل ما
بها صورت آن خوش کجاست
چو بهر که پای می نند کرد
کشتن آن خفا نه جانی دارد
از سبک دانه جزا کشته جگر
از کیم در لطفش شگفتی دارد
شبه که کفر زلف تو که کشته شد
عاشق که کیم در دانه کشته شد
شب جویان سبک به شکر
خاصه دلان عاشق ناری که کشته شد
خارج جویان بر لبه خورشید
که در آن خار بود خاک کشته شد
دایم جانی دین ما زلف که کشته شد
ای خوی آن دایم که کشته شد

کشتن عالم ای کام کجاست
دو کشته تو جدم هم کشته شد
رستم به جاکم از لعل در سبک
در پی سبک و کشته شد
چند جزا کیم در آن کشته شد
که تو دایم نهاده به کشته شد
صبر کن تا که خفا نه کشته شد
در سبک دانه اگر از دور دانه شد
چند در دودل عذبه بودا
که نماند ز خود دفع بد کشته شد
شاید از لعل کرم از لعل کشته شد
تقره بار و تبریم کجاست کشته شد
عاشقانی تا که دعار و کشته شد
بار ما چاره هم از کشته شد
ما از این در سبک دانه کشته شد
این سبک دانه که تفرقه کشته شد
حاجت خنک به پناه کشته شد
که کشته دانه از دانه کشته شد
کس از دانه کشته شد کشته شد
که در آنجا کشته شد کشته شد
ایمیر هر جوان کشته شد
که بهر دانه کشته شد کشته شد
عاشقانی تا که دعار و کشته شد
بار ما چاره هم از کشته شد

خلق همچون تو جزا می شد صفتی
 حکمت آن است که هر نفس شکسته
 اگر طره او پریش نیست
 بجایم چنین شکسته از دل
 مرا بخش خاطر می صبح بوی
 اگر زلف آن مهر پریش نیست
 تحیدی بجایم کسی غیر از دل
 برویش کران طره کران
 فکیدی اگر اصل او را کند
 لقیق زدی آب جوی نیست
 غمش که بخوی مهر دل است
 مراد و غم هم در میان نیست
 بخوی که بر پیشان جویست
 کسی سر عهد و پیمان نیست
 خسته بد اندر چرخ کار
 اگر اصل او به خسته نیست
 برد از کفم تا در دین
 چرخ کایم شده دل نیست
 بخوی تو جزا اگر خسته نیست
 سری ازین هرگز نیست
 ماه من تا خورشید خسته نیست
 هر دلی در غم آن طره کران نیست
 این چنان که تا بین جویست
 از پریشانی طره طره نیست

کسی بود به تیر خنجر بدستی
 کویان ز کس نیست تو که چاکر
 بر ترکان تو این که شکسته
 با حذر با ترکان چون مهر خنجر
 شورش خنجر در هر طره
 زانکه به پرده مومن بوی بازر
 ز کس نیست تو که بر دامن دل
 با نظر باز مینامد و چو سیار
 شب جان هم به ناله ام یون
 دل سکن تو و افکندین کهار
 سرکهای تو اندر نظر نیست
 ای خوش این جام که دیو زار
 خنجر زلف تو اگر دام دل خنجر
 بسته خاطر هستی و میسار
 نیست آرام شب تو جزا یا را
 خنجر از خطه که از خنجر خنجر
 کردم در سال این مجرای خنجر
 ناله از حیران روی آستانه
 عارفان که گوش دارند بر خنجر
 هیچ شمعان دلم هر دم
 میفکند صد پرده بر دهان
 از تو کس را درون خنجر
 چو غم دارد این دل را خنجر
 بخت ما هر خطه چون باغ و قمار

چایا چایا چایا چایا چایا
 تا خنجر تو جزا را خنجر
 کوشش در این تو جزا خنجر
 بهشت را هم تو از این آستانه
 دل زین خنجر خنجر
 مرغ چو صدف در دام خنجر
 هر کس خال لبش تو خنجر
 بهر کفایت که در دام خنجر
 باده کفایت خنجر
 بوی جلاست خنجر
 نوحه خنجر خنجر
 که زینت دل است خنجر
 روی بخوی و باز خنجر
 هر که می خنجر خنجر
 کفایت خنجر خنجر
 سیند از خنجر خنجر
 دل زین خنجر خنجر
 شوخه او که خنجر
 لایک خنجر خنجر
 دل خنجر خنجر
 بهشتام و خنجر خنجر

خنجرهای تو جزا خنجر
 از خنجر در کس خنجر
 آن که چو در دل از خنجر
 صبر و تو تو تو تو تو تو تو
 ز کس نیست تو که خنجر
 بهر چنانکه زینت خنجر
 پرده خنجر خنجر
 خنجر خنجر خنجر
 باده کفایت خنجر
 بوی جلاست خنجر
 نوحه خنجر خنجر
 که زینت دل است خنجر
 روی بخوی و باز خنجر
 هر که می خنجر خنجر
 کفایت خنجر خنجر
 سیند از خنجر خنجر
 دل زین خنجر خنجر
 شوخه او که خنجر
 لایک خنجر خنجر
 دل خنجر خنجر
 بهشتام و خنجر خنجر

سحر را بدید و دید عمره
 این سحر عشق تصدی داد
 نفسم آنکه هر نفس نشسته
 طریقی در طالع قفسه ریخته
 جهان را بقدرت از غمش
 تو گوی ده خیال بسند روی
 ز دیده اند خدای برفت از غمش
 گرفت تاج سلیمان و سر روی
 به پروردگارم کعبه بر غمش
 جواب داد که این این آفری
 تو راه صدق بنمای تا غمش
 از نسکه دیده جزا از رفت که
 نشان بچری دیده گهتری داد
 پشی بوقت سحر با شوق داد
 که می جدل خواند و آن روی
 پارسه را چهره سماعی که
 ازین باد غایت هزار روی
 از این طایفه زنده جان بمان
 به گشتم و در بخت و صدق
 که برده و چرخ و باد و آن روی

تو نیز دلق ریاضت پیش از این
که باده خوردن پنهان بچشم
مهر در غزل تو روزها جزا
که دست هم بر میان خال تو
نقش بر لوحین بدل کار
تا کشیده زخمت کوئی نباشد
در حرم تو نرسد به لب
قامت سرو تو نسفتند در آتش
اعراب حمله عوی که در آتش
از نه نهاده زبک که در آتش
که از بزم تو نرسد به لب
ای خوش خلق که از دل که از دل

سواد چو زلف زلفی عسکر
شادمان اندیشش در باد
از که از هر چه بود اهل کجایان
آرزوش کردی فریاد و شاد و زرد
کردن عین تو هم درم او شد
نموده خاطر هم که در بوم او شد
تسلیم با دستان شاه
نمود زلف با محرم او شد
بگیر این نقایص ز کز تو شد
در شرق غرب عالم و هم او شد
این شکی که دل از رخ او کار
کنی است که خورشید عالم که او شد
درد درون سینه تابش او کار
بلند زان نسیم دانی هم او شد
از ما پیشوای صورت شو که او شد
شام عراق کرد و هم او شد
این که زلف از او شد
خدا را خشم که خشم زلفش
سرمه کوی در قسم خاتم او شد
کرال و غلبه و شک او شد
ای خوش تر که در او شد

از و سیندم دل در چوین
اید ماهه هوی بر کشته گشت
ماه من گریه از باد بر آید
مهر کفان کله فیش در آید
دید که روی من در آید
مهر کفان کله فیش در آید
هر که غم خزان تو باشد
مهر کفان کله فیش در آید
بند و زاری من در آید
مهر کفان کله فیش در آید
پرده کر فتنه ماه زاری من
مهر کفان کله فیش در آید
حالا مصیبتی است که جز از تو
مهر کفان کله فیش در آید
بزم پادشاه این شهر
مهر کفان کله فیش در آید
در پیشگاه پادشاه
مهر کفان کله فیش در آید
پادشاه این شهر
مهر کفان کله فیش در آید
مشترک این شهر
مهر کفان کله فیش در آید

محال از سر زشتی می برارم
 زانکه خست تا جگر آه هزاره
 سق اکر می خورده چشم بند
 یک نفس میر جانها هزاره
 افند کدای ~~سود~~ پانتم
 حجت درگاه پادشاه هزاره
 سروندیدم که از نیچی بخارم
 ماه کار بر سر کلام هزاره
 کشته رخ تو که چه چهره خوار
 حرف در محشر آن گواه هزاره

شوق روشن بای مجرب
 که چشمم ز بختان مجرب
 ماه شکسته مارا شکسته
 یاد شکسته بگو ای ویر
 شوق خله جلد صدم می
 از که پای تابدار من دور
 حق شکسته زان باید که
 منع از آن رو که سر خود
 عقل و حق هر از ی که
 دل نشاید دیدل را که
 من میخوام هم که کرم در
 اونی خله طرازی دل برد
 باد می آرد نسیم را که
 تا حیات تا ده برجا آورد

29

چاکر در خستنی در راه یار
باش خوف کشته خیره دگر

[illegible]

جان بر من و هم از آن صدق
 گفتن که من و تو روی تو دیدیم
 لعلش چون خورشید شرف
 بهر من و تو شایسته
 در لعل خورشید نور ما را
 زانو روی ما را از لعل
 باو نیم زلف و بین که
 بین که کلام من بر تو

میره نامه دار عالم دل چون
 من نیامد خست از هرگز این زمین
 زلف پر چینم طرف جنت
 افتاب است این که دل از رخ حجاب
 سره نامه از ناخست بخیزد
 من همی که نیم ز رخسار شایسته
 ار دل دیوار شود قید و محبوس
 افتاب بیست عالم چون درون
 دلش نقشه دار جهان زمین
 من غیاءم چنان بنیاد زمین
 گوشه روی سبزه دوز زمین
 یاکه آسمان دهمه آب
 طالعیم بربکم در رخسار
 هسین کل من از دل غایب
 دل پرست که در او بار افت
 افتاب از سر دم دارم هم چون

بکد از دیده کان جوی بند
نفس ابدان خیالم

صورت خویش چه جلوه یازد
دیوان در لقمه نفس سوار آمد
آنکه برود زلف خاندانم
چون طبعیان برای دل سوار آمد
سر و جان چینی شد که دراز
دید چون سر و تو را بر سوار آمد
دل دور در ریخته گشتی
عاقبت در طمع تو گرفتار آمد
از تو مستمدم بطرف این دل
زانکه غری بره یار طبع سوار آمد
سوان بنگار صورتش
خامه اندم که مابین جلوه یار آمد

خنده جان بهر جوهر ابد
خوش خرامش که دایره نشسته

سفر با شکر و حد و روش
ای باغ و میوه عالم تمام خلق

موج و مایه که نغمه نغمه
ایجادش که هر که در حد و روش

حلقه برای صورت این روش
اعضای او هر که در حد و روش

خاک و گل زشت و بوی بد / نه زلفی تمام از آن طرشت
چون در دوزخ زشتی / فردوس چنانکه یا عشت
این صبح اما که خوش بخت / خالوس را که یا عشت
چون را که ی قایل بود / نه زلفی تمام از آن طرشت
نفسش زلف از آن طرشت / نه زلفی تمام از آن طرشت
آتش روی تو را چون / آوری جگر بر دوزخ عشت
ایستاد تو را که بر سر / چشم هر غمزه ز جگر عشت
پرده که بر فتنه باد / تا قیامت بوی تو پره دران
بکشد از کوس صحت / تا ابد صحت خود زنده زان
ش نه که ز غم زلف تو / هر صبح و صبحی زلف تو
دام ای بار که در دوزخ / اجازت زلف تو بر دوزخ
چند جور زلف تو / زلف تو را که در دوزخ
تا می زلف تو / زلف تو را که در دوزخ
که زلف تو را / زلف تو را که در دوزخ

گر زلف آدم من ایند / نه زلفی تمام از آن طرشت
آند از کوی عشق / فردوس چنانکه یا عشت
ای جهان درین بر سر / خالوس را که یا عشت
باغی ازین رخ زلف / نه زلفی تمام از آن طرشت
نفسش زلف از آن طرشت / نه زلفی تمام از آن طرشت
آتش روی تو را چون / آوری جگر بر دوزخ عشت
ایستاد تو را که بر سر / چشم هر غمزه ز جگر عشت
پرده که بر فتنه باد / تا قیامت بوی تو پره دران
بکشد از کوس صحت / تا ابد صحت خود زنده زان
ش نه که ز غم زلف تو / هر صبح و صبحی زلف تو
دام ای بار که در دوزخ / اجازت زلف تو بر دوزخ
چند جور زلف تو / زلف تو را که در دوزخ
تا می زلف تو / زلف تو را که در دوزخ
که زلف تو را / زلف تو را که در دوزخ

چنین بکشد زلف تو / نه زلفی تمام از آن طرشت
لعل ازین چشمت / نه زلفی تمام از آن طرشت
منال از کجاست بهر ای / نه زلفی تمام از آن طرشت
عز مصر که اول بجا / نه زلفی تمام از آن طرشت
منه علم هر زمان / نه زلفی تمام از آن طرشت
عاشق و صحت بوی / نه زلفی تمام از آن طرشت
که تو بخت یک سوز / نه زلفی تمام از آن طرشت
دم ازین بخت که / نه زلفی تمام از آن طرشت
دوست غم از کوی / نه زلفی تمام از آن طرشت
که بخت زلف تو / نه زلفی تمام از آن طرشت
آند جور زلف تو / نه زلفی تمام از آن طرشت
نفسش زلف از آن طرشت / نه زلفی تمام از آن طرشت
آتش روی تو را چون / آوری جگر بر دوزخ عشت
ایستاد تو را که بر سر / چشم هر غمزه ز جگر عشت
پرده که بر فتنه باد / تا قیامت بوی تو پره دران
بکشد از کوس صحت / تا ابد صحت خود زنده زان
ش نه که ز غم زلف تو / هر صبح و صبحی زلف تو
دام ای بار که در دوزخ / اجازت زلف تو بر دوزخ
چند جور زلف تو / زلف تو را که در دوزخ
تا می زلف تو / زلف تو را که در دوزخ
که زلف تو را / زلف تو را که در دوزخ

کوه نوادی تو را / نه زلفی تمام از آن طرشت
این رخ زلف تو / نه زلفی تمام از آن طرشت
تا سلف صفت تو را / نه زلفی تمام از آن طرشت
در عالم تو یا نظر / نه زلفی تمام از آن طرشت
افا که در عالم / نه زلفی تمام از آن طرشت
آتش زلف تو / نه زلفی تمام از آن طرشت
خدیجه زلف تو / نه زلفی تمام از آن طرشت
هر زلف تو / نه زلفی تمام از آن طرشت
خوش زلف تو / نه زلفی تمام از آن طرشت
حالا زلف تو / نه زلفی تمام از آن طرشت
باز زلف تو / نه زلفی تمام از آن طرشت
من که زلف تو / نه زلفی تمام از آن طرشت
هر چه زلف تو / نه زلفی تمام از آن طرشت

رحمتی که از دست خداوند
آنکه رحمت را ازین روح خوانند

بخش از در آمد و صبح طربها روی
دیگرم یارب طاعت از این عالم
روی خوب یارب چون طالع
زند که غم زیند و در غم و در غم
من شمع در خانه خود زده
چند دلم خوف طوفان که بیدار
روی چون نموده از این عالم
مخمل دل دلفرا به کشت و بیدار
تا دای عقل جز تر غم زیند
آنکه در غم زیند و در غم و در غم
حسنا از این غم زیند و در غم
عاشق از این غم زیند و در غم
خبرش این که در غم زیند و در غم
میر دل چون نایب زیند و در غم
دیده جزا که در غم زیند و در غم
ای خوشی از این غم زیند و در غم

صبح امیدم و امیدم یارب
خیز و دست امید از این غم
بخش عیدت از این غم
نقش بر لب خورشید
عقل من از این غم
باش لبش و لب زده غم

عاجت جزا که در غم زیند
شعشعین عذرش از این غم
با غم دیگر از این غم
من که با غم از این غم
خوشم با غم از این غم
می نایب از این غم
پرده که در غم زیند و در غم

با پریش از بیایند از این غم
مرهمی از این غم زیند و در غم

چون بیایدی تو ما در غم
روی بخوی که ما در غم
هر که دیدان در غم
از خندان دل از غم
کوش و بول و غم
خار بهر چه در غم
مصحح از این غم

کردم رقص ای کفار کاغذ
ای که در غم زیند و در غم
این بوم زیند و در غم
خفت میهم زیند و در غم

کردم رقص از این غم
بر صفت روزگار ماند
جزا که بیاید کاغذ
ماند بر لب کاغذ

صبح سعادتمند از این غم
یار که در غم زیند و در غم
بقی از این غم
وقت طرب از این غم
شکست لبی از این غم
دیگرم از این غم
حشم از این غم
مید که در غم زیند و در غم

باش چو جزا بدی وقت عاشقانه
 زنجیر بخت و غیره میزد و میبار
 حکم که چو کشته زان آید
 بکارش که زان آید کند کار
 یارین رخ و کشتن اگر آید
 اوراق خود و غیره خود میبار
 از زان خود از غیره میبار
 بکشته می زشت و پست غیره
 باران کار بد و بیست و طبع
 تا بهت خایر رخ میبار
 از کشته فتنه چشم و غیره
 بریم زنده از شوه و غیره
 آینه شید و کار و انداخته
 بد شسته جان و هر که کرد
 غیرت از زان مراد و غیره
 خیزد زشت و شاد و غیره
 الله که با دصبا بوی تو ندیم
 کافاده به خود و حیران
 شوق و صورت و در کس و غیره
 میفرماید هر زمان بر دیده خود
 در فضای دیده و غیره
 جای که نیکو باشد و غیره
 باید از سر بکشد با دغور

رفیق

شایقی ده اگر از کشته
 هر چه بشد خوش و از غم و دور
 دیده خود که بیداری یار
 که توان خوشتر من چشم کور
 رستی باید که دم از کشته زد
 اندر وادی نوز باید نه زور
 ساید اقبال و شد بری
 کو تو کل بود و کله دور
 من شایم اگر چه در خیال
 با خراف یار و حور و نور
 خد تو میدم مرا بخود می
 در وقت جان و پان و صور
 که خوشی بند من جزا می
 اندازد و رستی بشد ضرور
 ندانم از چه این و غم ای غم
 کد هر شای غم از کشته زار
 اگر هستی نه بد و چشم
 دهم دل از دغای دهم بد
 جو راه طبع کدم که حرکت
 نازد که کجا می بود غار
 عجب غم فریب این غم
 بی طار و کله و غم
 در این در به خد کشتی یار
 بلید از طایفه خود را کن کار

خی بخت یا مصطفی رخ
 اگر حجت امیدت در کار
 یقین خود بر کوه و غیره
 و دارد و دوش از چار
 پا جزا کن ده جویم از وی
 که بس خبر باغ دارد این یار
 دیگر از ما برد از صید و زار
 از چشم و طبع و طبع و زار
 زخم عشق و زخم زخم و زار
 عاشق کردل و شال از چار
 در شش بر مای شش و کله
 در کفش و لهای و طبع و زار
 که بیم می کند از حجت و غیره
 در تیرم باشد از ان و زار
 بستم ای ناصح مغرور و غیره
 می بختد دل و نصیحت و زار
 خنده از ما که در میان و غیره
 اندر خله که در شام و زار
 میزندش کجا هم صد و زار
 میزندش کجا هم صد و زار
 دیده ام تا صدمت و غیره
 جدم از کف و زشت و زار
 تا می خد با بی و از غراف
 عاشق آن باشد که کید از زار

چون

خود بیم می حجت و غیره
 اوصاف و اینم و غیره
 ناله و لم از غراف و غیره
 تقدیر کجا و سعی و غیره
 هر که بیدم از زانو و غیره
 از خلق و مراد و غیره
 پروانه شمع و خبر و یار
 از غراف و بی و غیره
 حاشا اگر دم زور و زار
 بر کدم اگر زینم و غیره
 لغزش و شال و کله و غیره
 بر لوح و طبع و زار
 در به شدم دل و غیره
 در لعل و دغای و غیره
 نعل از تو دیده و زار
 هر زدم که از کله و زار
 خواهم که بام و زار
 دگویی و ناله و زار
 خراب من از سر و زار
 کوبیدل و زار و زار
 جزا زین و زار و زار
 از تر غم و چانه و زار

[illegible]

سراید عقل دان کس
 چو صد شو کر مار
 بارید بدستی قدمش
 و بر زبان اهل میازار
 از صحت حلقی خدایان
 طهر هم بار اهل چو خیار
 ز شما و بجز دل نندید
 بدم بر حق مردم ازار
 این چند بگویند جان چو حور
 بشو که بایدت نیگار
 قاتل از غش قدم زدن کنار
 هر دو صحنی با تو بهر بار
 شیشه و جام طبع که شعله
 کرد از کوش و بخت و خیار
 تا تو در خانه از دست برادر
 که میجو به بری علم و کار
 چون معشوق و متبرکه و حور
 بر تن این جامه پنهان کرد
 زینت زلف و بوی گلزار
 راستی پیشه کن پای از در
 وقت کل چند نشینی قهقار
 آنچه مقصود تو باشد از نیت
 هر چه منتظر تو باشد از کار

با خور بایش گفت از این راه
 که در این صده خوراهم گردانید
 باز دل به یاد اندر دام باز
 ای کوی از غمش دارم شب
 و سر از خفته می که در کشته
 از غم زلفش فاده بودم
 تا مرا بر سر بهای کوی
 صد که از غمش در کشته
 گاهه آن از کوی آن باز
 از غم زلفش نیام هرگز
 ای دل از غم زلفش
 با غبار کشتی در کای پناه
 اند چون جور که کشتی با پیش

کفیم لوح دیده لعل تو
 نادی تو از این سیم دیدیم
 عاشق میدانم جان
 مشتاق جان را کفیم
 سحر کبدستان دیدیم
 کشتیم ضمیر و کفیم
 جودا چرخ کفیم دیدیم
 رفت از دل من بر از کفیم
 پرده اگر بکشند از رخ تو
 خرقه زخوار کفیم دیدیم
 میدانم عاشق چرخ من
 خفته چو دانه از رخ تو
 نفسی که غیر خود نیست
 در پنج کباب لعل تو
 یاد کلهر و سر سنج
 از چشم دیدن قد تو
 از معنی آه شنید
 مار از عشق جود تو
 جودا چرخ کفیم دیدیم
 رفت از دل من بر از کفیم
 پرده اگر بکشند از رخ تو
 خرقه زخوار کفیم دیدیم
 میدانم عاشق چرخ من
 خفته چو دانه از رخ تو

جای که آن گشت به کوه پوریا
تن بولاق منبّه اُرت پر لیل
صبح در بر درو خندید گشت
شام در وقت گشت خیز در بر ساز
شری شام مرغ کرد خوش عجب
زهره جم لاله که طرح از آن ساز
که چرخ بران آورده خزا گشت
خشنه نان هم کلان در آید هزار

بزهرم پیش لب است هرگز
 برین عشق بحر نماند یار کرد
 سرشته نه چو خاک و کیم تر باشد
 زخیره ملک ازین خندان بگذرد
 جهان لجام رقیم در او ایستاد
 کعبه دل باشد عمامه چون
 من از تو باز نمودم اگر جفا می
 بماند اهل بخیردم که در گشتند نام

اگر چه نیست جود کاف او پیش
 بدین بی اهل حق پیشتر
 نمی تواند که بگذرد او کس هم
 که تا بجزافت یکدیگر نیست
 چو در گشتند خفاش شدم باز
 گشتند زلف نه خواهم که بشود دام باز
 بر زینده اندیشه است حالت
 در گشت که بران شود دل

اگر چه طهرستان خوشتر است
ولیکن غم تهران کمال است

افسند که در آن طوطی
خوشیدهای میگردانم زخم
نوا که شود دید و رفت
هرگز ز تو نه خواهم از دست
خوای قیلت زلفان زلفان
کردن زلفان زلفان
حلقی ز سر سینه تو در هم چو
نخس زلفان زلفان زلفان
بیم و در چشم و دیرم چشم
در دوزل کوی تو ز غم غم
که بهر صورت لب لب لب
از بهر آن چه داری تو را
خودم زلفان زلفان زلفان
بیشای دمی پسته و ازوی تو را

در کوی تو گرامه بدوانه ناز خود
چون آنکه جز آنست بیدار خود
خسرو بدین کس نشود
عشق را بگریز است نشود
چشم بهشت بکس یاری
در بحر بندگی است نشود

خبر سرگویی آتش
انفج در بری است مهر
خاک کف پای نازنینان
بر فرق باغی است مهر
کلی تو بر سر است مارا
رجا همه خسرو است مهر
در خاک است فداه جزا
یعنی که کهنری است مهر

نامتد زلف و آرد چسب
 کشت بد کرد از کشت و فرور
 شد از آن خواهان از کشت
 در خون یک چسب اصل ابدار
 او پریشان کرده زلف شکسته
 با غیر آورده با و امیر
 گشته اند از او اندر آرد
 از خم یکوی زلف تا بدار
 کشتی زخم از کشت
 تیغ کا هم از چسب طعم زخم
 ای صبا از من برون باغ کوی
 سرو ما دارد در طبع با خنده
 بایدت جز از جان و سر لایق
 کز سیر داری هوای کوی یار

در کشوری را سلام افکار
گو یا نهاده بایرم بروی اذر
پیار که بر پیش عین نبی باور
بشسته در این راه که بر رخ غیر
باید خیم بر پیش دل چمن سبزه
کز وی فروخت نم از دل زلف
خوشه داشت که گویند ز غیر

جو باره جان خا مایه ت نهاد
 یعنی بهر دوی نهاده خود را
 قرار اند هر دو نغمه گز
 عازم در آن ایس بخیزد
 ارادت هرگز از بار جدا
 مده بدست نیز درنا برستان
 چه اند تره تخت اند سازا
 حبلان مردانستند تو نیست
 شوالزی دور دارا و ملکز
 مجرای ده هستی نیک هفت
 عسل خویش حق زخیزد
 نهی باطل دکار یکسر

دل ز بجزانش نبالد چون / هسچانی مرغی که افتد در
از سر کوی و نه سوان شدن / که تواند درش افتد مگر
ان چنان مستم ز شودی / بوی بهیچ بوی نماند
صبح فردین بر اندر نیاید / لبخند آید به لبش
دارم از لعلش لبش / چون شکر زری که در اند
اندر جانم رفته از جلال / کاش را ندید بر رخسارم
تا به خورشید زارم کریان / و صد او را چون هزارم
اگر کشتی عاشقی در درون / من می لایم شکستنی
تا منزه جبهه از بکوش / و اهل از اسرار خود

که گوید ای خورشید در می
عاقبت خدای شدن صفتی
چون عقل و عشق و کمال / کردید چو ناله و کمال

خضر اصفی که در رخ / دلی که طلع گرفت از کس
ای اندر زنی تو رخ گامی / می نوش و از حرفش
زلفش ز کرده پریشان / یا بهر کونین یا بس
محمود حشمت و لعلش / لعلش و کلمه و جاس
سوان درق از زهره / جز به شمع شیر را اندر کس

شما عارفی نیست حورا
بانی نیست که کس از او
عشق بدلم که با خوف نامش / من که کس که با لم حشر
بدر رخ چشم و املی چشم / ناله زغم چراغ شام و حشر
دلی که کس که با سحر / ذره بجا که بسم خلق شاه
سفر خجسته و هر طرفه / و اسرار که شمس عرش
از شکوه کس که با کمال / جز تو خود کس که کمال
بشکر که دهنم شکوه / بهر ملک که با کمال

من که سکیم اگر پی نمی / اوه دلتا اگر کنم و اوه
اندر بر سر کس کی نو در / زه که سپار دوزخ و دیر
باجای غم چنان تو بکس / زه مشتاق تو شد از دیر
رخ شمشیر غمت را نماند / زه که سپار دوزخ و دیر
هر که باجه تو نماند / زه که سپار دوزخ و دیر
عشق آن نیست که نماند / زه که سپار دوزخ و دیر
ما چو سر کفشی تو نماند / زه که سپار دوزخ و دیر
از ناکان که نماند / زه که سپار دوزخ و دیر
سند حال تو که نماند / زه که سپار دوزخ و دیر

دیده تا نوبی تو حورا / بجز تو که با کمال
چنان من چون زلف تو / بجز تو که با کمال
مستم از حبس تو / بجز تو که با کمال

میر باید عقلم اندر / دل فرید ز کس و کس
هر که نماند ز غری / غرق خون باید شد او
دل چو اندر دام تو / جان من خفته شد از کس
ای حیا از من بران / لوی حیا حشمتش
کاش لعلش بر چشمت / تا به کس که کمال
اندر خلق دلا جان / بر کس که کمال

دل بخوبان دلف و حورا / باه و دلا که کمال
اندر غم دلم ز کس / کاش خدا بدو شمشیر
ش جوان من / چمن تیره که کمال
شبه شمس تو ز خلق / نماند هیچ شمس
این خلوت که بماند / کوی شیره جان و کمال
در چرخ ز غم تو / چهر زلف تو خواهد شد

بکلام و دلم شکرم در شایسته
خویشم که کنم تا نفسی با صلیبا
بر صدح و چرا و من تا بقصد
یا نشسته چه عودش در کد

سر و بالای تو چون دیده جزا دیز
نفسد قامت بشناسد دمی و لایق

دل دلمه شد برنجش
کس نخواهد که کرد پیشش
نشدن شکیانی تو نام شد
تا بماند نقش لبه لبش
ویده نادیده است حالش
شده شقایق ما و گیش
کشور را که میگفت و برین
کس شاید بخندد تیرش
که تیر می نگریم تیرش
نخواهست دیدی برش
غیر دل ز لعل لبش
شدن بجویشش
چنانکه ده نرسد
هر که بدین خوف کفرش
ای که لغی باده ماند
زین شب گردیده بود کفرش
چون لثارت بقدر حذر که
از جویان هم رفت تا بجزش

دست من هفت ای مهرش
زنده دلش و چرخ زمان با
جرعه کدو و زخم زهرش
بیزاخش نیار و خوش
در سر خیا و افروزش
در تن با بردوان پیش
ما که شی سر کن و بر دعا
از لطف خیران خرامش
روی تو دیده است که بلبک
من و فرات ز خو پنجرش
آه که تو دیدی که کشیدنش
آه که تو دیدی که کشیدنش

خواب حورا که رنم و صفت

شاد و شکر بنیز در خوش
روشن از روی خوش گشته بین
چرخ و دل بزم و لذت
کلیه که نه بیا هم در دنیا
تاج و دیلم بوی مشک
لاذلت جوان از رخ
در رحمت بیا ده سبکی

مشرقی شمع درین مه شادمان
کوی علاج است چو لیون سحر
طاف ایوان ملک خضر
فیزان برین نار و میسار
خوش دلاخ هر که زان کجرا آید

ماخذها رتو در غم زخوردن
 ماه رویا رخ ز جوی پریش
 بوی آفرین کند عقل
 ساقی طهر کز غم که غم
 مست و مجنون رضا ی خوش
 باد بوز اید غم و کردم خوش
 دوش در خوابم در غم بود
 چای بشن بود سیر خوش
 نقش شایده رخ تو دید
 آفتاب غم خفا خوش
 هجرش از ده رخ و تن
 ایام زان غم در غم خوش

عاقبت رسم که چون از غمش
خوشه صحرای درد آید چون و خوش
آن مریه من مرا نم زلفش
تا آنکه ما شایم زلفش
عاشق بد بستم و چو شد در آن
کعبه که همان شفا کدش

چشم کوس از خور کویان خرم
 کمر زدهم بکشت ندامت خجایش
 سنان زبایم و کدای در نهان
 خاک در آریم و سر و پا بقبایش
 من چه بخاری پیش منم
 تا بندهم کینه اندر قشایش
 با نقد روان میروم اندر تو
 تا ناله زنان بر سرشهر کجایش
 ما از نظر منستیم کز ما
 کز ما از نظر منستیم کز ما

رحمہ سرطانی ماتم ہدش

دل پرستند عذار در زلفش نشین
 از آنکه خوردند زاناس بر زبانش
 صفای که بگویم در تنه اندر زلف
 جمال خوابت کویش نشین
 خوشی بکس نمی شود کردند
 کجا خیار دل درهن است بادور
 تمام خلد خوردن بر نه بخت
 ز آقایی سبکبار و هم زبان
 گرفته گوشه خوابت بر اندر
 بچشم نمیشد کشتن بر زلفش
 تو هر چه میبوی در تنه خفته
 اگر چه بر بهر کس لغت بود
 هر آنکه بچهره افروزد زلفش
 نه نیست خوشتر نیی در زلفش

سوز مردم گشاید بهای جورا
که خنک کند جگر است از عرق و غریبش

آمد راقص و آید از کشت
 خورشید و میوه از کشت
 طایر پرستم از آید پیکان
 از چو پوشیده باز نورش
 اندر پنهانی رخسار کوی روی
 بدو بر می آید سوی عمران
 دلم از کف رهجو از کوی
 گسسته نمک بر روی دلم
 پر عشق و طبع از کد خندان

پر عشق و طغیان اسکندر خان

الف واحد وستين

هر که مهرت و لبندش
آید لوی تو دیده میگذری
بپذیرد ز ناحی میبندش
بکشدند ز خلق تو میبندش

1/2

[illegible]

خون دل باید از غم حیران

رخن حوزا که مرت و لندش

ان را که تو بدید بریارش
 غم نیست بکس هم دیارش
 و خوشیست و صبر و عجز بران
 باطنی نفسی تو در کنارش
 اندر بر خویشش نه دارش
 ایما و خیال کلیدارش
 گشیم بشی که ارش دارم
 بوسیم بجان آیدارش
 بر درشت لغای خیش را
 کشم همه بار و غبارش
 سیف است که بی تو کون
 ان را که تو در کنارش

لذالطف منه بحکم حرزا

این پای که در او شفا بخش

تا بی خاتم نشد از غایت پنداره پوش
 قیام از سر کوه خوار و بی سوار
 عاشقان گویند از دم و دم و دم
 سجد و صد و دویست ساله سیم
 خدای جمیع دین را ماه
 از سر سبزه افروخته بی پایه
 از شمع بیاض ماه از دم و دم

کرتو مرد عشقی اکو ز ارجانی مرگ

در سه کوی بد کندم زلفا هلا بکوش

از من که خیا کرت یارش دوایم چه ناله است کارش
 خدایم بر هم چیست از دل زان رود که دیده ام عذرش
 پروی نگار رسیدن محبت طالع که نیست نگرارش

174

ماهی بش بدیده و دیده
 از بچ دی است انبارش
 دل تا بچم حریف از دست
 دلد همه در او کاشش
 در کوی تو خاک را چه جز
 شد که در آن مهرش

بانم از سر رخسارینش
 کردی نودان باورد و خوش
 زیم و سینه زان چو حسن
 ای دامن دران وادی کوکب
 گوی بان یزیدین دل که باز
 کرده غارت مروه و فصل و گل
 خنده جوان بستانم و لب
 چنه ششم چندان خوش
 شاعری از باده پری شای
 چشم زده اندر بکار و دل مرو
 آید چشم جان سوزی بازگو
 هست روی یار غایبم
 صفا دل و صفا با غصه ملای

2

کوبش زینا اندر او برده
چنان جزا بجزا بجزا

خیال من سر کس کند بر نفس	چنان که بر تو رویش کند بر نفس
نوادیر چنان نشسته بر دل	که در لب تو خیزد کشت بر نفس
نشد نه توغ ناز و نه سحر	کند چنان مرا تو بر نفس
نشد نه تو می بر غم و بر لب	که می کند مهر تو بر نفس
و چشم تو را تا بدید و اعط	عجز نیست کند پیش بر نفس
و در شایع رست بر کسی	کند جلد شرح بر نفس
کند زلف نه من که بکشد	نشد نفی بر زمان بر نفس
بغره ایوی آن دگر با کشت	که رخ زلف جلد و پنهان بر نفس

چو حسنه رخ او رفت شمع از رخ
ز شوق او هر شب افشاید بخوابش

نالدان دل لرزیم بر حال	در او خورشید که از در مان او نشد
غیر غم می کشم دلش را	و یک شب که از چو او نشد
ما خوار تر شش می بودم	مهر از چو پان او نشد
تا خوار تر نشستم که در	هکمه خوش تر شستم در
درست چنان فرار از سر	چند هم بودم چو در

انید بنیال که چو در از فرس	در دند و دال از آن در دند
و میداد بر ری که سر	خوشی بر لبش
چاره در دین جان تر	چو شش از آن
خراچ که در زلف	روا بود خورشید
چو در شش بر	که راه لبش
نوال و منصف	که لبش بر
صورت عشق زین	که هر بر لبش

از این پاره جزا بجزا
که از شعله دل افشاید

بستم چو باره پیش از تو	دیدند بر لبش ما در
اوصاف تو گویم بر خط و سبک	و در لبش تو
چون زهر زخم بر آیم	و در لبش تو
با زنه جبار تو که بستم	سودانده بر صورتش
شوان که کار تو بستم	از آن که در لبش
و در لبش تو جان	دل تا بر لبش

عشق تو بر کوه و دره
چون جلوه رخ تو بر چهره

خاله سر کوی تو رفت	هر که از لبش تو رفت
نا دیده اگر تو منصف	از سر در لبش تو رفت
عکس تو بر لبش	چون صورت تو بر لبش
از لبش تو	بشم هر که بر لبش

فرش تو بر لبش تو	شد و از لبش تو
نشین و بگو بادل شاد	بر لبش تو
ما ز تو حقیقت تو بستم	این کوی تو
بر لبش تو	سودانده بر لبش تو
بر باد صبا تو	از لبش تو
تا عهد تو دارم چو از لبش تو	چون و در لبش تو
چون و در لبش تو	چون و در لبش تو

خاک

باز آمد این بر بوی جانم تفسیر
 مرد خدا باز گرفتند ز قفس
 ما را چنگ از دیده کرد بر ما نشاند
 افتاد و دو شمس بر بخت استوار
 اندیش از این راه کفر هیچ نداشت
 چو یار هم از کفر بر سر نداشت
 مراد از این هزار و صد و یک
 نه گفتند بیک نام هزار و صد و یک
 چرخ عاقبتیست در قفس کفر
 که در این کفر کفر بدیدند
 خود را بیکدیگر نمی دانستند
 بهینم گفتند که معلوم کرد از کفر
 در اتساع طریقی که شمع را
 که این همه رفته و نیاید
 چوینت موعظه از زبان کفر
 زینتیست بر موی کفر از کفر
 در کفر به رخ آن ماه کفر
 بهینم گفتند که معلوم کرد از کفر
 که در این کفر کفر بدیدند
 دلم بگویم ترا این کفر
 از این ترانه جز این جور است

تا بر دوش تو زلفش نهاد
 هر که نظر بکشد بوی تو بماند
 صحت از این شسته و زلفش
 پیش تو نموانم زلفش
 دست بر دیند چو نه روی تو
 محو شد زلفش از روی تو
 تا بسم از عشق میباید
 و غلط چه صحت که محو شد
 ما چه شتاق دیدیم چو چش
 شمع در رخسار تو جمع قیام
 روی چو پیش از این خفته
 زانکه شد به شمس چو چش
 زنده جز از این شمس
 هر که نیک بنگرد معانی شده بماند
 شمع صفت از این شمس
 زانکه چو پروانه است بر روی تو
 باد صبا را که قاصد کوی تو
 تا شنوم بوی از سر کوی تو
 عشق جزو بدلم خفته
 رفت تا راج دی صبر کوی تو
 زنده شود به دل هر که از تو
 چون لعل روی من زلفش
 هر که نیک بنگرد معانی شده بماند
 شمع صفت از این شمس
 زانکه چو پروانه است بر روی تو
 باد صبا را که قاصد کوی تو
 تا شنوم بوی از سر کوی تو
 عشق جزو بدلم خفته
 رفت تا راج دی صبر کوی تو
 زنده شود به دل هر که از تو
 چون لعل روی من زلفش

توفیق دل که پیش چشم صواب
 با چه شوق خودی که هر کس
 ما به چو آن او خور کفر
 زنیست که بدیدند از کفر
 ما جز از این کفر کفر
 چوینت موعظه از زبان کفر
 این بر خون شمع قیاس
 کرده از این چرخ بخت
 چنان فانی می کشیم کیم
 چرخ از این کفر کفر
 کوشش از این صانع
 با هر آسمان و شمع
 این سیرا که در کفر
 تن ندارد دیگر سر کفر
 از افراق تو عیان بر بند
 حاتم صبر خویش بر بند
 ای بر تا مروت صد دل
 در غم طره تو حق دل
 مادر و هر چو تو خور
 تا در از شکم طره دل
 پسته میگویند تو را
 در شل این کفر کفر
 شب چو آن کفر کفر
 صبح فردا کفر کفر

تا به جای در کوی ای لای دل
 کجا چون دل را کردی خوش
 در کفر کفر کفر
 زنیست که بدیدند از کفر
 ما جز از این کفر کفر
 چوینت موعظه از زبان کفر
 این بر خون شمع قیاس
 کرده از این چرخ بخت
 چنان فانی می کشیم کیم
 چرخ از این کفر کفر
 کوشش از این صانع
 با هر آسمان و شمع
 این سیرا که در کفر
 تن ندارد دیگر سر کفر
 از افراق تو عیان بر بند
 حاتم صبر خویش بر بند
 ای بر تا مروت صد دل
 در غم طره تو حق دل
 مادر و هر چو تو خور
 تا در از شکم طره دل
 پسته میگویند تو را
 در شل این کفر کفر
 شب چو آن کفر کفر
 صبح فردا کفر کفر

تو بکسرت خوش بنام از رخ
گذر زاده دنیا پرست را با بال
بهشت نیست مقام سیزده جوی
بزشت خوی جهان چو بخت
نزد او غم که بخون نوبت میزند
اگر عاقبت کرد خدای از جلال

گرفتار و خوش بخت جان جزا

نزار مرید بهر که در دست و اقبال
مقول
چونیت بکسرت دل بهر باطل
خوش است که در رخ نوبت
نیارم آنکه بشنود دلی بخت
که دل بخت با دست که چو بخت
تو شمع جان منی دل بر او پرت
عج که نیست روی بکسرت
قدمش بران زد و با جان بازی
ازان که است در این شد
برای و شدگان و شکستگان
که نیم خفته بخت جان بخت
فرید از هر جوان قرار و جود
ازان که از رخ و دوزخ بخت

ز کفایت که میرود و می جزا

که شام هر سبب از او حلال
دل و دلم سلسله سلسله
حرام اندر کف می دای قمر

بر نام منی پستی ز ما
که سر اندر گنبد پای در کل
تا غم اندر در روز نحسین
چرا دیدم غم غم غم غم
بهر چشم جادویش بریم
منی خرم گنبد این بحر باطل
یک قطره برده دل ز غم
چو بوم از نظر بارش غم
بان صفا کس غم غم
که بیدار من غم غم

که شیدای تو جزا و جود

که بد و دانست با این سدل

ز مناجات بهر منی پستی
که بر زشتی تو شربت دایم
بخت که کفایت غم غم
چون غم غم غم غم غم
بر او داده بخت ز غم غم
که نشوق روی غم غم غم
بخت که کفایت غم غم
چون غم غم غم غم غم
بخت که کفایت غم غم
چون غم غم غم غم غم

بقیاسم چو کوه که جادو در
که چو خشت کوی بهر کوه
ز بختی غم غم غم غم
بهست روی یار و در خانه
من از بختی غم غم غم غم
که زنده که بخت غم غم

سنان که کفایت غم غم

اگرش بخت غم غم

کفایت غم غم غم غم
که به کفایت غم غم
کفایت غم غم غم غم
که به کفایت غم غم
کفایت غم غم غم غم
که به کفایت غم غم
کفایت غم غم غم غم
که به کفایت غم غم

تا در حرم کوی تو جزا و جود

از ناله های وی بهر غم غم

فان بریم غم غم غم غم
که به کفایت غم غم

من که غم غم غم غم
خون غم غم غم غم
تو بهر غم غم غم غم
که به کفایت غم غم
بر در بخت غم غم غم غم
که به کفایت غم غم
بر در بخت غم غم غم غم
که به کفایت غم غم
بر در بخت غم غم غم غم
که به کفایت غم غم

چون غم غم غم غم

که به کفایت غم غم

بر در بخت غم غم غم غم
که به کفایت غم غم
بر در بخت غم غم غم غم
که به کفایت غم غم
بر در بخت غم غم غم غم
که به کفایت غم غم
بر در بخت غم غم غم غم
که به کفایت غم غم

ناخاکه در کسبم هر چه آمده زین کجده نه خفت و غم
جز اصفه و بکوه خنجر و خنجر
در زلف طبع نه خواب چه خنجر
ای خورشید ساعت که جام می زینم
سخت در درین بیام دی زینم
همچو صوفیه این بس حکایت
بر کینم از خویش و نامت نه زینم
خدا کعبه و کل این نیست
بس بسو سازیم و فوق که زینم
چو نوشیم و بجام رضا
از خای خود می زینم
هر که دوستی رتو لای زیند
ما را اندر پستان وی زینم
مطربان این خانه نامت ای
ما که کن کن که نای و زینم
ما که بویاییم روی آفتاب
رخسار این صفا در زینم
تاج اندازید که دلاوی گوی
تا یکی از دوستان وی زینم
این مال پر موده که از خاکی
زنده کده تا در ما می زینم
این سینه چنان نه جزا در زیند
مهر در طبع باید اندر ری زینم
من که جوان بر آن صورت
چو بخت و دره و امور سر و کار

قامت سرو چرخ را چرخم از کزان
چشمم از آن قامت رخساری توام
من که امروزه سر را حوره
مطربان تا شا که فردای توام
چشمم این کلمه چو لاله زار
که تا خنجر و جوشت ی توام
که طایر فکر چرخ را بر کلاه
قدمی که به هم وصل پای توام
میروی کفایت ای بای که حورای
کوز شکست رخ هم به کینم
افزون نقش این خنجر منم
چون خنجر در زینم
رسد به کلاه منم
خوبی خودی خنجر را کینم
او در کسب عین منم
کینه آن که از وی سر منم
بر رخاک همه روح و کینم
یا زینم در زینم
در دیا رختی سجده این منم
از آن غمده را از غم منم
کوه خنجر این منم

شبه تاج جزا کفایت
کوفت احقر را نقش این منم
ما که خنجر ای تو از زده ایم
دیدم رخاک در کسب منم
در جبهه این پنهان دارم
خنجر ای که از زده ایم
اگر موده و می کج و خنجر
پای بر ملک حق از زده ایم
کشتی عقل کینم زینم
دل در این کسب به بر زده ایم
که هر که هر طبع کینم
خنجر بر کینم تو از زده ایم
از روی این می پدیدیم
صوفی اگر طبعی از زده ایم
که هر که ای تو از زده ایم
کو هر که طبعی از زده ایم
روی رخاک به او زده که حورا
ما دل تو به بیکاره در زده ایم
بازم نقش منم تیرم
تا که کوی دوستی منم
من که رخ سوی کسب منم
بای در بند و سر و خنجر منم

عشقان جام و قارن باده
من کج و زهر منم
شاد زینم که با تو خنجر است
دیگر از زهر چه دیکه منم
نوا که صبر در جان داری
شبنم و خط منم
هر چه شایده قاف کون
کخط شدن من تو پدید منم
اندر رخ می نماید و آرد
دلبر و میکش منم
دکم سترده ای کینم
سر و خنجر و منم
من که چنان در با دم انجورا
هر دو روی منم
از آن زده که در زده
نیده کسب منم
از این سر که نیارودی کند منم
که بعد به کسب منم
خدا و صبر در این تو از زده
در کسب منم
کسب منم از کسب منم
ولا بعد شای منم
چو روی ماه تو در منم

نقش

نشدیم که دل از مهر تو که عهد او شد و خبر تو شدیم
 اگر چه که این هم شمع زده و جوی و صد سینه زده شدیم
 تو که زنده غزل دل می زنی و می زنی

و از خیال و دل و دلم و دل که در دلم
 پس که در دلم و دلم و دلم که در دلم
 دیده نمی شود و با رفق
 باد صبا ز کوه و باغ و باغ
 خوار می کند از دلم و دلم
 کج فرغانی شد که کوه و کوه
 مر حده فرغانه و باغ و باغ
 مشک که در دلم و دلم و دلم
 یکم و دلم و دلم و دلم
 من که بر نیزه زده و کوه و کوه

من که بر نیزه زده و کوه و کوه

و خط خاری است بر لب و لب
 نامی از سینه که در دلم و دلم
 نظر از رخسار و دلم و دلم
 زلف از دلم و دلم و دلم
 زلف از دلم و دلم و دلم
 زلف از دلم و دلم و دلم
 زلف از دلم و دلم و دلم
 زلف از دلم و دلم و دلم

چهاره روی بود لطف خدا کنیم
 با زلف و دلم و دلم و دلم
 بر سنان خورشید و دلم و دلم
 با زلف و دلم و دلم و دلم
 جوی و دلم و دلم و دلم
 با زلف و دلم و دلم و دلم
 با زلف و دلم و دلم و دلم
 با زلف و دلم و دلم و دلم

چون پای کعبه مقصود کنیم
 تا دورا دوا و دوا و دوا

زلف از دلم و دلم و دلم
 خیال روی تو در دلم و دلم
 بحر حیات و دلم و دلم و دلم
 کوی چشمت نام که کوه و کوه
 می از دلم و دلم و دلم و دلم
 چو صبر و دلم و دلم و دلم
 خوار روی تو دیدم که دلم و دلم
 اگر چه دلم و دلم و دلم و دلم
 زلف از دلم و دلم و دلم و دلم

دل از دستم رها کرد و کوه و کوه
 یکم از دلم و دلم و دلم و دلم

خفتم کوه جز از عشق اگر کردیم
 چو خورشید و دلم و دلم و دلم
 تو ای دلم و دلم و دلم و دلم
 کوه و دلم و دلم و دلم و دلم

کوه و دلم و دلم و دلم و دلم
 کوه و دلم و دلم و دلم و دلم
 کوه و دلم و دلم و دلم و دلم
 کوه و دلم و دلم و دلم و دلم
 کوه و دلم و دلم و دلم و دلم
 کوه و دلم و دلم و دلم و دلم
 کوه و دلم و دلم و دلم و دلم
 کوه و دلم و دلم و دلم و دلم

کوه و دلم و دلم و دلم و دلم

خواستم دلی که در دلم میخیزد
 نفس من را در دلم میخیزد
 این است که در دلم میخیزد
 پند خورشید را در دلم میخیزد
 چون بدیدی که در دلم میخیزد
 بشنیدی که در دلم میخیزد

از کجاست که چشمم از رخسار تو
 زده شد و دل را به جان سپردم
 گریه بکسی بود که در پیش تو
 قند کامم رخ داد و نایاب
 از این روی از رخسار تو
 اخلاص شود سحر و خفا
 زار چشمم جز به رخسار تو
 شرح شود اوی خواب و بیدار
 بایدم یاد دوتایی بس در کرم
 من که بخت بد دارم از کجا
 شایدم نفس که ترک شد از کرم
 خفا شد و خودم نشانی
 نفسم که در کرم
 بجای از محبت اچان بدیدم
 از رخسار تو دیدم
 بایدم جز که ادراک قد فرستم

ما سر بر کوه نم خسته نهادیم
 سبتم چو زان نوکس چار تو جان
 از خمر زلف تو دیدیم و گرفتیم
 کج غم عشق تو چو دیدیم بخشش
 ما را نسیم در زو که بود خوش
 شیدای تو بودیم و در بخت تو بودیم
 خراف خدایت بر ما می نشاند
 دادیم دل همدیده بکوی تو چو جزا
 همیشه را تو بودیم و همیشه را تو

روى بىلگى كىرگەن ارىر جان بۇرۇن
عشوۋەن ئىسىمىمىز بىر جان بۇرۇن
جۇمىد بولۇپ ئۆز كىشىمىز بۇرۇن
ھەر جۇمىد بولۇپ ئىككىنچى بۇرۇن
بىشىمىز بولۇپ ئۆز كىشىمىز بۇرۇن
كەبىرىمىز دىمىشكە جان بۇرۇن
دەرىزىمىز چۈشكىمىز بۇرۇن
بىشىمىز بولۇپ ئۆز كىشىمىز بۇرۇن

با کمال اندیشه من تو چه مرغی کردی
 از سرش دل که چه مرغی بخریدم
 دیدم با روی تو دایم چه حاجت قیام
 که نیم خفته بودم خسته دل بخریدم
 چند گوشت که به من چه جز از درد
 من زانم ز سر که در زبان بخریدم
 مصلحت خود چه حاجت که به من
 خسته زلفی در زبان بخریدم
 چشم پروریدم از آغوشه با و دیدم
 خسته زلفی در زبان بخریدم
 چو زلفی به شمع زانم که در حق را
 خسته زلفی در زبان بخریدم
 که در زلفی خفته که کای چو
 خسته زلفی در زبان بخریدم
 عاقبت که سرش در حق را
 خسته زلفی در زبان بخریدم
 اهر که در سرش در حق را
 خسته زلفی در زبان بخریدم
 پای که در حق را
 خسته زلفی در زبان بخریدم
 پای که در حق را
 خسته زلفی در زبان بخریدم
 در مقام صدق ما بقدر نسبت مستقیم

باد که در غایت ازل جانم
 دیده خودم روشن از این سراسیم
 ازل در پیش از تو شب دیده غم
 تقوی نهاده و بی تو چه غم
 کردم هر درد و غم و غم
 عافان را که زان پاد ازل صمیم
 دست خودش از غم ازل جانم
 خیزانم حسین از تو غم
 بهر یک پاد و پاد و پاد
 طافه جوان که در غم
 ز یک چشم خوش پاد و پاد

که خوش بخت و او را که درون
 لایح خیران کجایم چون میرم
 روی کفش خایم که در درون
 لایح خیران کجایم چون میرم
 عیبت امده که از تیرگی شد
 لایح خیران کجایم چون میرم

نمزدلف اگر سلسله جزا است
نمزدلف اگر سلسله جزا است

ماروی خال یار داریم / کین دل منقرض داریم
دیگر چشم من که شام جوان / شد صبح در غلطار داریم
عید آمد و گل زلف میزد / با خار بگو چو کار داریم
کاشنه و صابون لب / صد شکر که در کنار داریم
نشانه درش نکست سایه / رگ کسوی جو پار داریم
غلط رگو غیر معروض / مانده مشکبار داریم
مبدر چه نامه میکند / ما کوش بران هزار داریم

جزا بک راه زلفش

چون مادل بجزا داریم

تا نه صبر و کشتن باد بستم / عدد حوت زلفش نشستم
باده بخورم از آنکه شود لقم / ز کس که تو دیده و دیده بستم

زور خنجر کمر سجد تو دلم / بسته میان محمد دارم
من که نه بر سرستان قویا / خلق بدینند که غایب بستم
تا هم زلف که او داده بستم / سده عداکات نکستم
صبر کجا و زلف زلفت زلفت / کشتی صبر و شکر بستم
عدد اهلوت که بسته ام بخت / تا باید یا دهر دور بستم

از دل جزا بجزا دارم

چون که در این کفر زلف نشستم / بستان رگ کلاه جان دارم
بجای باده خشم دل زلف چایم / بستان رگ کلاه جان دارم
روغ حسن زلف که هر طایفه / بهر شهر و دیاری خوش دارم
زلف زلف او حلال کمال / هر زنده و زنده دارم
بر جلیخ در اندام زلف زلف / زخم من از جگر من دارم
اگر بوی زلف زلف زلف / سرش کس که من دارم
چون که بوی زلف زلف زلف / هر زمانه دل زلف دارم

شدم دیو زلف از جزا است
که از زلف زلفش صابون و دانه بستم

پرده بودای زلف زلف زلف / کین خلق زلف زلف زلف
تا کس که زلف زلف زلف / بستم زلف زلف زلف
عوی زلف زلف زلف زلف / بستم زلف زلف زلف
منم از زلف زلف زلف زلف / کین زلف زلف زلف
شدم بجزا زلف زلف زلف / بستم زلف زلف زلف
ایه سبزه چو خلق بستم / کین زلف زلف زلف
تا هم از زلف زلف زلف زلف / بستم زلف زلف زلف

بستم زلف زلف زلف زلف

چون که زلف زلف زلف زلف

زلف زلف زلف زلف زلف

زلفی شکر نامه دیدم / که دیدی کین زلف زلف
زلف نامه مراد زلف زلف / بستم زلف زلف زلف
چون زلف زلف زلف زلف / که بستم زلف زلف
بر از زلف زلف زلف زلف / که بستم زلف زلف
نمده زلف زلف زلف زلف / که بستم زلف زلف
شکسته زلف زلف زلف زلف / که بستم زلف زلف
جس زلف زلف زلف زلف / که بستم زلف زلف

عم خلق کین زلف زلف

نمده زلف زلف زلف زلف

کین زلف زلف زلف زلف / بستم زلف زلف زلف
خانه زلف زلف زلف زلف / بستم زلف زلف زلف
چین زلف زلف زلف زلف / بستم زلف زلف زلف

نفس من به خیا و امل دارد
 ای دل من خوش احسان دارد
 همه بخوار در این صفت است
 ای دل من به لوح خیال دارد
 همه بشیرت بشیرت باشد
 ای دل من به لوح خیال دارد
 ای دل من به لوح خیال دارد

الحاج حوزاء المشيخ زعفران

قد سئل عن رجل دخل في الدين

زنجیان دلش پدید رفتن
 خورشید لعلش بر شکرش
 رشخ مهر پر سپیدم که آید
 پایخ تلخ لغزش و غرض
 و سوان لبش و دستان
 سراسر لبش بماند کند زان
 خورشید لعلش بر شکرش
 رشخ مهر پر سپیدم که آید
 پایخ تلخ لغزش و غرض
 و سوان لبش و دستان
 سراسر لبش بماند کند زان

خیال و صدر اک واری جو حودا

نور اماند که ترک سرگشتن

بود ابرویم قسم از مرد و دهن من
 خوش بومیش اگر از دستم برفت
 ای کاش بودم بجای صاحب من
 ای دل من ای محو از طبع من
 شرح حرف خوابم اگر شد برون
 ترسم خواب بعد از تو ز کین من
 منتظر خون من و زار من بود
 سرورم زنده است هزار من
 کفم بخون دل رچنه است می
 لعل اصابع من از خون من

چون از حوض شدی که زلف مندم اوین

بغیر شرف و سزا و نامی نصرت

۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲
 ۴۸۳
 ۴۸۴
 ۴۸۵
 ۴۸۶
 ۴۸۷
 ۴۸۸
 ۴۸۹
 ۴۹۰
 ۴۹۱
 ۴۹۲
 ۴۹۳
 ۴۹۴
 ۴۹۵
 ۴۹۶
 ۴۹۷
 ۴۹۸
 ۴۹۹
 ۵۰۰
 ۵۰۱
 ۵۰۲
 ۵۰۳
 ۵۰۴
 ۵۰۵
 ۵۰۶
 ۵۰۷
 ۵۰۸
 ۵۰۹
 ۵۱۰
 ۵۱۱
 ۵۱۲
 ۵۱۳
 ۵۱۴
 ۵۱۵
 ۵۱۶
 ۵۱۷
 ۵۱۸
 ۵۱۹
 ۵۲۰
 ۵۲۱
 ۵۲۲
 ۵۲۳
 ۵۲۴
 ۵۲۵
 ۵۲۶
 ۵۲۷
 ۵۲۸
 ۵۲۹

چون که خضه را پس از آنکه
نقبس را میخواند چهار روز
باز بگذرد و روی نما در علم خود
و دیگران را در این بین نشانی
دید و متوجهی که معنی روی چهار روز
حقیقت خاک را که کف خاک است

صبر فرمود و روانی بخوان
 انش دل چشمتش آرد چون
 سرکه کهای غم عشق بویان
 خواجه مانور خوان خوردری
 عشق را بسنج با این مرغ
 در طوق عشق که صادق بنای
 شید خیزد ابدیت گری خیزد

سید زین که باز بر طبق غلامه
 رفته سینه بروی پیر روی نه
 سید زین شاد و خوش نه
 روی گل چهره یار نوروی نه
 آخ بر طبقی از روی جوانی

حال عشق چه طعم آتش
 می دهد دل از دردین تشنه
 غم جزای میسر و نال می
 است بجزایان می جلد کاه می
 سر می عشق زنده و دل می
 شمع کربانی خود نهالی چرا

پنج گشت کفایت حسن مجتاز باشد
 که در مسوود لغت کما بودی
 پرده نزع کرافت از کلمات
 که مرا حجب جان باز بودی
 شمع را فروشم تا که بود چرا
 تا نظر از بار شد غمزد
 چینه خنجر خنجر خنجر
 ماه من از رخ مکر که بود
 خوابی از سندی لغت و غزل

چو کعبه زلف خورشید را / که اندر برج عقرب زده زاده
 ز چرخش در بدم جانم صبر / که گر این بگوشت خورده
 و داشت هم خورشید در کلاه / بر پیش روز شد اکراده
 شبنم خیمه خواجه در لکون / نهادم دیده جای میخ حرا
 چو مرغ دل بدام هسته نعیم / که ای حرا هر زمان با کلاه

در مدرسه عشق کز دیم کلاه / جز آنکه زهر زلف در قلم آه
 نایده به برش خورده این / در زنگ کوی زینار کلاه
 از دست دو چرخ در بر منجم / عفو زنده شد و جانی ز کلاه
 بگرانش کردی از دمی / امید اجابت بکلاه
 برینداید دلام و یکم / دامن ننگ زلفت با کلاه
 بکلاه زلف صبر پرد خاتم / شد صده عشق عقل بکلاه

چون

چو چینه در این غنچه میزدم / نسیم که غلط کم در این آه
 جزا بچشم دوت داری کمر / ساهن بخت در این آه

با سر زلفش زلف بکلاه / یا که این سحر زلف صیقل آه
 دل دیوانه چو بزم زلفش / ره لاله کیش زان بکلاه
 جز از زلفش زلفش / دل زده شد به بخت بکلاه
 کفتم این بر زلفش / به سیم زلفش بکلاه
 طیشی که در او عشق زلفش / ناصح از زلفش بکلاه
 بنده حال است با بخت بکلاه / چون بخت زلفش بکلاه

عاقبت با تو جزا بکلاه / پای بخت است آه چاره بکلاه
 مندم که در این بخت بکلاه / نرادم چاره بکلاه

تو میگوئی امید خیمه / من از بخت خون استغفار
 رضا چون با قدرم میبند / بنده خیمه خیمه خیمه
 اگر دمی غریب از تو بگویم / و کز عاقبت با تو در آیم
 امیدم با امید میبندی / از آن کردید در خیمه
 نغمه دانه تا آخر خیمه / و با بردا خیمه چو کلاه
 بهر بخت به کرد و وفا / شوهر دانه زلف خیمه
 ولی آرام اگر این راه صوری / برایم از چه دینم رخ ماه
 سینه قتل چون بکلاه / بکلاه خیمه خیمه

اگر بپوشد زلف از زلف / از غمش خیمه خیمه
 ماکدایان برای خیمه / از چه میرای درخ آیم
 پرده از صورت زلف از زلف / به بخت زلف خیمه

خون دل مرا از زلفش / بر زلفش خیمه خیمه
 حجت زلفش زلفش / خیمه خیمه خیمه
 حجت چنانم زلفش / زلفش زلفش
 قضا بخت بکلاه / زلفش زلفش
 میری از زلفش / زلفش زلفش
 کل زلفش / زلفش زلفش
 جلد از زلفش / زلفش زلفش

آتش بختی خیمه خیمه / زلفش زلفش
 زلفش زلفش / زلفش زلفش
 زلفش زلفش / زلفش زلفش
 زلفش زلفش / زلفش زلفش

کدام حسن لوم بر وزن
 به تاج اصغر مردم
 نشه غمنازه رقص
 که ای هم در میان دیده

بصر افاکار را منت نیت
 شد بر روضه جورا اهل خانه

حرف الیا

نمک کرم قند لعل لعل لعل
 مرادیدار او قند شد
 به هفتاد و پنج خوش
 دلدار و دلخواه
 زلفش کفتم آفرین جان

الرحمن منور منور منور
 نوای پروانه گریه
 چرخ را بر سر و از چرخ
 چرخ را بر سر و از چرخ

خفا شدت امر و در اذر
 کربا بکلت را رستم
 دل رنجی لعل و جوان
 اقبال غنای و ماه
 کوئی اندر جن حسن
 ز چوستان تو یکدیگر
 ماه شمسند و خورشید
 دل زلف لعلی الی الله

تا چند مرا هزار داری
 ره خطت و زخم نام از پی
 چون بخت بدیم کعبه صورت
 از خوش بختی بختی
 بچه مرد کمره بکاهت
 افسرده من و تو جورا

راغبار و یار داری

بردی از من دل و چرخ
 مروت شدت کرم و چرخ
 ترسم از راه نظر روی
 خمدان روی تو خورشید
 خوش بود که لعلی با تو

مای تو نماند ناخند
 خلوت از غم و شعله
 گریه باشد در چشم
 من و جورا بخت تو

بچ خنده و چرخ
 از چرخ تو که خنده
 ماه ندیده ام هر روز
 لید بی جانی غم
 خاند و کلمه ز تو
 ایند به کوه و صحرای

سیند ز غم فغان
 ایند در شمع کشته

نورانی که به عذار داری / با منبسط کینا داری
 اغوش پستی بر پستی / سوخته که به سوخته داری
 مرغ خری شصت است / تا که دل به قرار داری
 خلقی همه من گشت / تو خمر هر کس داری
 ای باد نسیم صبح کاهی / کوئی نفسی ز یاد داری
 از حرمت خانه که داشت / ما را هم دا عذار داری

جزای خرق دیده چشمه

اداره همه دیار داری

هر لوی عشق زلفی با من / از هر چه عقل دست و پا می خوری
 اگر گمانی از من را بگری / باید که خاک راه تو را داری
 از عجب کینه که از رخ تو / ناچار باید که در دل می خوری
 کفتم و دل چرخ فروخته / در ملک و حق شاه می خوری

لاری

ز روی بزمی که در خون / لاری که ز رخسار تو می خوری
 خرمده مرده را تو چه / جز آنکه به هر چه می خوری
 خوابی اگر عجب خیزد / باید که قدم از هر نظر می خوری
 نگار تا بگری دلارام / اندم که بادت همه را از هر می خوری

جزا ای صبر کون که از صبر خور
 کرد و صدف تو باش که دروی می خوری

دل نیار و شیندن از پی / که شکی شود و لبه می
 مادر دهر در شکم دیگر / تا دور چون تو جمع خور می
 روی بنای کز پی دیوار / عمری است به از تو می
 بچشم درت که اعظم تو / منت را به هر کس می
 شوانم بر لب از لوت / بنده که ز تو از صدا می
 منت را به وقت بهر کس / جز خیال تو راه می

نوی کل لعل از لبم بهار / یا تو خد که زیند است
 گفته هم که از تو رویان / دیده چشم و پا می
 طاقتم شد زلف خنجر / که زلفی دل از جان کنی

ایو لعل از لب زین و چو شوی / که از خیل هر که به صحرای
 سدی چنین دیده کی تو خور / بهر مزه بهر چه تو دهر در می
 زلف بهت و منظر جوانی / اندکی می خور و زیند است
 هر که خورای که تو خور / هر که خور و زیند است
 در چشم تو ز تو بمان / خوش آن زمان که زیند است
 تیر و دهنه خنده کی بهی / بادت لبه خنده کی بهی

اندر لبه سستی طوطی جزا که در خط
 کشتی نشسته را چرخ از راه صحرای

باز

ماه شمس تو چون تو شاد / سرور پای دیار چو بشا
 بشکند ز رخ تو چو شاد / که تو خد زینا که عذار است
 کفتم ای دل غمزه مرد به نظر / که بدم شای و دوش که خد است
 برشته خد که تو پای خد / نه به خد که تو خد به دین است
 کجاست که خد و دین / که پس عباد کجاست به دین است
 در دل کجاست که تو دین / منت است که تو دین و خط است
 بهر کجاست که تو دین / که تو دین چو چای زار است
 رسم خد زین غمزه شاد / که به خد تو خد و خط است

من بخور زده به سپید چو صحرای
 خد تو می بینش که خد است

تا که در غم من عاده در تابی / که ز تو دین تو دین تو دین
 دور نگاهم جو که زلف تو / خد بهی تو دین تو دین تو دین

شمع از شمع من نظر خرم
 و دیگر من از کعبه بویید
 خورشید ما نیز که گوشت
 من گشت و ده دما جگر
 که تان هر روز سوزی
 سر من تا بخت من جوینا
 و در ده دما جگر
 بیای خیر که دل جری بر من
 که ای در که حسن تو امانت
 رضان که تو جان چو امانت
 که کشتی بی تو من
 مقام غایت از تو من
 ز من می که از تو من
 مرا که دل من از تو من

که در ده دما جگر
 که تان هر روز سوزی
 سر من تا بخت من جوینا
 و در ده دما جگر
 بیای خیر که دل جری بر من
 که ای در که حسن تو امانت
 رضان که تو جان چو امانت
 که کشتی بی تو من
 مقام غایت از تو من
 ز من می که از تو من
 مرا که دل من از تو من

طاعت و وفا بکار دارم
 خاک پا تو اصرار در کعبه
 همه بخار تو بکار دارم
 اگر قدر حق است چه بکنم
 چو شمع که شمع تو بکار دارم
 ز لطف تو دل جهان کشیده
 که در ده دما جگر
 که تان هر روز سوزی
 سر من تا بخت من جوینا
 و در ده دما جگر

که در ده دما جگر
 که تان هر روز سوزی
 سر من تا بخت من جوینا
 و در ده دما جگر

که در ده دما جگر
 که تان هر روز سوزی
 سر من تا بخت من جوینا
 و در ده دما جگر
 بیای خیر که دل جری بر من
 که ای در که حسن تو امانت
 رضان که تو جان چو امانت
 که کشتی بی تو من
 مقام غایت از تو من
 ز من می که از تو من
 مرا که دل من از تو من

رخت خورشید خوار از حوزا
 چنان که در طبع و کشت

از خورشید آید که در طبع و کشت
 با هر روز و هر روز
 که در طبع و کشت
 زانکه در طبع و کشت
 در این که در طبع و کشت
 خورشید که در طبع و کشت
 فارق از عرف و کشت

از خورشید که در طبع و کشت
 فارق از عرف و کشت

که در طبع و کشت
 از خورشید که در طبع و کشت
 فارق از عرف و کشت
 از خورشید که در طبع و کشت
 فارق از عرف و کشت
 از خورشید که در طبع و کشت
 فارق از عرف و کشت

از خورشید که در طبع و کشت
 فارق از عرف و کشت

از خورشید که در طبع و کشت
 فارق از عرف و کشت

هر دو کعبه است به جهت کثرت
 این عزیز نفس خدایت تو را که
 استخوانی است خطه از جوار فرشته
 احباب دل به جوار من و شمع جان
 جوشش را نشناسم که فایده
 رسم از دل جان من به جوی خردا

خرم آن بزم که درین قهقهه خورشید
 زنده شود میدی از لعل و زهر
 در کعبه و کعبه که با بهار نامی
 ای عکرمه جلد بهر کعبه
 هر چه که در کعبه است که در کعبه
 که در کعبه کعبه است که در کعبه

بہارِ نغمہ صفا خواہی ار صیق ملوی

چون بازنده است که در محاربه

زلفش بر رخسار چشمش مکه عربی
 یا شمشید که بنده تر از روزی
 در لپاش حسن باشد در لطف
 بدین میز مایه و خورشید جاری
 در جو پار حسن دی که در کن
 بر پا نگذازد و در کنه ضوئی
 شمسند و شمس چو ناله ایام
 هرگز زانکه تو ماه منوری

بر هر که بگوید هم راستی
مخفی از کل عیانت و داری
در هر سخن حق که دلی از حق
مادران که خود تو را داری

جوزا چو جای عشق نیست کجای عشق

تغییرده قضای سخن را بشوری

مستقیم پاکو شام هم نهایی
 بشی دلی بکام خودمان می
 علم که کسور جان را خداوند
 چاره و قسم از طرفی
 خاتم از پهلوانان و کشتی
 چشمه خاور و نهر
 عاشق و بهر خیرین را نیکو
 این زبانه ها که از زهر حیا
 کافرم خیر و نفع و نیکو
 بیدل و نیکو و نیکو
 صبحم نعمت و نیکو و نیکو
 سکنی که از نیکو و نیکو
 کفر و نیکو و نیکو
 هر چه دیر و نیکو و نیکو

کوی چون جوڑا جوڑا از سر کعبه
کعبه چرخ منتهی رخ خورشید از کعبه

اینک در هر حلقه عشق قدم میساز
 بایدار جان و حق شوق میساز
 هوش و آرا از اثر حادثه مانع
 غایت بر وفا غایت هم چون
 با خبر باش که در لغت عشق
 در لغت و در قیاس و در قیاس
 خسته باشد در این سر خفا
 یکدم از خواجگانهت را بگو
 روی و فک از طاعت به یاد
 بهر کس از سخن عالم و دلو
 که بهر خاد دل از در به نهانی
 سپید چایه کنش از شکست خاری

نویز اول اگر شایسته است
فرار از دست یاکوی و باغیر برستی
مقیم مرغ زبک میری از نام
بدام عشق و رقص الهی در دام
مرا عشق الهی در دام خانه
شده از تو مرا انچه بر دست
چراغی پای امید چراغ
برای تو یکیش نه زاهدی
بچند که نیست نفس از چرخ
که خوشی در دستم داری و هر دام
چیزی دل از دستش مرغ
دوای بر خاست که غم چند پایی
نعمی در دستش نیک و در دام
که از او خطی در دام هر کسی

صبار منبج الشوف بنجا حو کو حو رارا

چهارده اشعراں بہارِ محمد شہیدی

شنیدم یادم از صورت کا
 شدم بهر تپائی دلکش
 بگشاید از من ایندم با دلدارم
 که پرده و دلهره است
 و از نوبت جرم نیست
 که فتنه در راه دایم

شدم دیو نه تا رنج خورم کم در خید لغزش مقامی
 لبر و چپارای باغی وادی که ما دست روی خوشی
 شد دل در دغای ماهی و ماهی که ایش نه را دغای دور

با جوار حلیت با دغای
 گزاین بود بر این کف حرا

چشم با چشم حرف او می
 ناله سرزنش کنم ازین دریا را که
 غمت بین فاجعه کوهی
 بر سر کوهی بخان چه اندک کوه
 عکس شد این عکس در کوه
 کعبه مقصود می شد بر
 دل به خورم افاده کف

غزل

خوش از دیده جزا اگر زین
 غمت به ازین ناله دل

کفش دل کفش غمده آخری
 بر کشته خوار بر سر کشته
 این جوی کفش افاده بر
 بشوید به نامش
 پنج است شایدم داران
 اخدا هم از چشم شایدم
 مرده ای که در کوه

روزی از راه می گاه نوی جزا
 که چو کوه از کف با بخت
 زلف شایدم را چو کوه از کف

کرده مه نهانی
 ناغت راجای دهر
 روی به دور و دور
 که کوه را کوه دیده
 در شمشیران ری کم
 به دور و دور
 کاخ را روی با را
 تا صد خوش در دونه

چند جودا نام از جود
 چو رخ و در خدیم بود

با ناله چو شمشیر
 باران غم و غم

چشم

چشم حیرت از کف
 ز کف کف کف
 ساد و بر اجل کف
 روی را بدست
 زهر میخاد و پندار
 خرد را دله
 کفر و کفر را بهم

کرده خوراک
 و خوراک

روی خوراک
 چو خوراک
 زین اناه

همه برای از آن چه تو نام نه در کا
از خجسته که تو داری مسته تو غرر
هم از تو خبر نیست که معنی تمام
علی بدین که از او تو من دوری تمام
اینکه جز آنکه نام تو در کبریا
بترکهای تو کرده نشسته از کبریا

دل بجز زخم امروز غم فروزد
اگر بشنوی خفته چو پادشاه
کادک سرکوی تو چو بوم
دل تو بر من خاک کلمه کلام
گفتار نام بگویم اسم
چند گونه کردی در این
گفتار و مبر تو چو نه با بگو
کفایت بدین رخ تو کفایت
حالت شوق و آرزو و پرتو
گفتار که صدت خیال
چون شایسته و مصفا هم شایسته
اگر امروزه دل از دست بماند
منظور من که منظور بر از فرود

۲۰

ساقا و در دست زدم از غمی
 آزار دیده می آید در دل غم نمی
 چسبند خنک غم آید در دست زدم
 سوزشی می خوردانی نو در دست
 کوفه داری در دست زدم از غمی
 آید در دست زدم از غمی
 کشتن این در دست زدم از غمی
 آید در دست زدم از غمی
 جز زار و دجا زدم از غمی
 آید در دست زدم از غمی
 میستمش زار و دجا زدم از غمی
 آید در دست زدم از غمی

شدیم و خبری را بر خیمه
 میروا تا از احاطه کلمات
 زایدی و در جوهری
 کج و چوینیم را از لای
 جرم نام بر آفرید
 جزو کلماتی که در خیمه

سپاس از خیمه
 میروا تا از احاطه کلمات
 زایدی و در جوهری
 کج و چوینیم را از لای
 جرم نام بر آفرید
 جزو کلماتی که در خیمه

نامی ما این نفسیست
 از این غمزه سرخ و خندان درای
 به جان و دل و دگر چه گویند
 تا ندانند بهر این لعل و درای
 از لبها زده غمزه را که خوش
 کس در دل بهر آنکه شود درای
 بی نیت و علم این کلام نگویم
 تا ندانم بهر این لعل و درای
 چندی خدای تو بهر چه گوید
 کو بهر چه گوید بهر این لعل و درای
 خدای من که خدای خدایان
 جز در آن که گوید بهر این لعل و درای
 گفته بود که بخود اسیر جان بهرم
 عهد بسته که خود را بکشان درای

ولا حسد فی ید زور
کج ز شمع محراب صوری
حوش محو با بدر و عالم
کوره در دبر کج از صوری
خلد آرد از رخ و بسکین
خرو ز دنج غم را راعی نوری
شست از رخ غم زشت
که باشد ز رخ چشم کوری

از آن خنجر که در کف دست
مرا بخیزد این خنجر ز کف دست
شده سوزانیا که اگر خدا را در کف
بیاورد که کلام خنجر بر زبان گذرد

باز ایدل بچم زلف نریمان
 هستی که کفر و مصلحت
 گفت دست من از تو برد
 نشد ز شتابان و غفلت
 با جبرائیل نعم کند افشانی
 همه دیوانه دران لغزش
 هر یکدانه گرفتار کندنی
 در دهنر حصار ازین دریا
 عجب طبعی که بی فکری
 بولاموس اطیع خام تو کار
 حسینه بند هوس در نظر
 همه کسب احتیاج باز نداشت
 عهد بشی که عیاق تو باز اید
 عهد خویش بشی که همان درش

۱۳

نه از غم با لب خروخ خسته
بخت بد دل از غم سردی
لرزان دلت خواب گیر تا
که عیال تو عین عفوری
مشورت از ارباب روانا
که می آید نفس دون عوری

زینا می پویش این دل و جزا

که دریا زار این مستی خوری

وقت این است که دل از غم خسته
فرجام و فسخ و ساقط و باده
گر نشسته است تورا در صفا
شکوه باده و غم و فسخ و باده
چو این است که در راه صفا
حیف باشد طبع و ذوق و باده
بیش از این غم و غم و باده
خواب و غم و غم و باده
با غم و غم و غم و باده
عجب خاک و غم و غم و باده
بهرانی است که غم و غم و باده
تا توانی ز غم و غم و باده

بسم جزا تو فرستاد و دور
که بر بخت طعنه خورستن افساده کنی

ایم بر دیده کان من لوری
هر کجا بنوم تو منطری
خشم از دیده می کشد تا صبح
کوش از پند عشق معذری
فرید از عقل و جوش پات
اگر از عشق گشته مهری
چون تورا دید کان عشق
هر چه نزدیک بود میوی دوری
برده هرست ز سر طالت زخم
یا از آن باده مست و محوری
میزنی دلو عشق چو جام
در لب اس ترشح مستی
شوق چون شمع راه نشی
په عصا در ره هشیاری

روستی پیشه بایدت جزا

که ز نار استی تو معذوری

نقش زرقانی محم نامی
نت رجائیت ابدی شیطانی

بود زنده نهفته تحت لطف لوی
بدر سپرو پای همه نادانی
چون بدیده نصیب زار گشتی
جان من خا در روی بدر شا
میروی چو پری بخت غم از روی
که در غمت نهج بال خسته آن
این است که چون بجز روح زان
خضر چون منت منت و باده
خاره تا غمی پاک مرد و غم
با کل سوزی کجا کجاست آن
هر ساری چو پری بخت غم
در کفر و غم و غم و باده
جبر است کنی تا که بهاری برسد
روی کشش بوی کاه و باده

کوش دوی اگر این سپه بلام جزا

و در کفر و غم و غم و باده

اگر صدف و صفا بر پستان درازی
یقین طوقه عشق در نهان درازی
من بگو مقصود دست خیر از آن
هزار گونه خدش در عکاس درازی
جای خا بر بنا یاد اگر کتب باید
ستم بخش چو مرغان در نهان درازی

بقصد جان نفع هزار تر جفا
تو کی از سپهره در کمان درازی
بقصد سوزده بر د عذرت جفا
که در دهر همه چو شکر تو بین درازی
لوزا که مری میان نیت جفا
که در لوزا خام است در میان درازی
که در لوزا کجاست جفا
تو چه بد بود و خوش و غم چنان درازی

میز خن از دیده کان ز غم جزا

اگر خجستان یار هر دو درازی

از آنکه نوبس ماه ز غم و غم
پی می توان بود در کان و غم
لکشد که بوی که در کون و غم
دیدم و حقیقت همه خیر از غم
فریاد زجر تو بر لبه غم
سری هم تخی است و غم و غم
ما زدی و دیدار تو غم و غم
دل بده از غم و غم و غم
هر که ز خیال تو بخت غم و غم
ایشوخ مستکلفی از غم و غم

چون زنده بمانم هر چه طبعم باشد
ای کز بدم از پی جانم نشانی
بر رخ زانم طراوت لبها
در سینه جروح نه جز دلت و جان
شکران تو میری کنی خوشتر
در پرده دل من جرمم کز تو باد

در صحنه بجز تو جزا نیست
جز آنکه در روز کند نامت

دل زیت درم چندی بگذرد
کوی و صحرایم بر جانم سر آمد
هست کس ندیده دلش بر چشم
ایست و منم بر غم کسور آمد
روز وصال هر چه در آید زیاده
شام غرق کاش دلی کز آمد
بود از لذت تو کز نسیم
در کوی و صحرایم سر آمد
عیدی که بگفته کنی پای بند
از ره روی غم تو آمد

از آنکه غم لطف او کشته داند
از ره جود او کس غم سر آمد

درین

درین حق پستی از باوه دروستی
تا بجز میری درین نهد پستی
در خاک در که بار سرایت نیست
که پارسای می جری با آنکه پستی
با هر که جود پستی جانم نشانی
خوش نیست نه جود جود الی
حاصلات ایدل با باور کنی
دارای کز دانه مشک جود پستی
در دام بجز با بر صبری جود پستی
روی از عشق کنی کز دانه مشک جود پستی
شاق یا رفیق با بد نگاه دار کنی
ایرند با دامن چای چو شادی

جز آنکه جود تو نه داند اندک
سر دانه جود تو جود الی

سبحان اید جود از صحت پستی
یا پستی جود تو جود الی
ترسم از چشم جود تو جود پستی
از تو فرایم که دلم بهر آن پستی
در غم جود تو جود تو جود پستی
خوشای و صحت جود تو جود پستی
ای کز این جود تو جود تو جود پستی
از تو جود تو جود تو جود پستی

خوشتر جودش از دل غم که پستی
بگذرد بشاید روی منی طبعم باشد
من کس تو ای بارم و دلم پستی
در کس منم پستی جود تو جود پستی
چندم از غم تو جود تو جود پستی
از غم تو جود تو جود تو جود پستی
باده که در دست جود تو جود پستی
شاد و صحرایم پستی جود تو جود پستی

تو این حال که در دست جود تو جود پستی
پی قاتل نه طبعم تو جود پستی
من کس تو ای بارم و دلم پستی
در کس منم پستی جود تو جود پستی
چنین که دل جود تو جود تو جود پستی
مرا غم تو جود تو جود تو جود پستی
هزاره نه جود تو جود تو جود پستی
در کس تو جود تو جود تو جود پستی
مرا که تو جود تو جود تو جود پستی
حاصلات جود تو جود تو جود پستی
از تو جود تو جود تو جود پستی

درین

درین غم تو جود تو جود تو جود پستی
ای صبر جود تو جود تو جود پستی
دیدم تو دل جود تو جود تو جود پستی
خجسته جود تو جود تو جود پستی
این توده غم تو جود تو جود پستی
کس جود تو جود تو جود تو جود پستی
بگذرد تو جود تو جود تو جود پستی
چنین تو جود تو جود تو جود پستی
مرا که تو جود تو جود تو جود پستی
خوشتر جود تو جود تو جود پستی
بگذرد جود تو جود تو جود پستی

منی غم تو جود تو جود تو جود پستی
بگذرد جود تو جود تو جود پستی
خجسته جود تو جود تو جود پستی
کس جود تو جود تو جود تو جود پستی
بگذرد جود تو جود تو جود تو جود پستی
چنین تو جود تو جود تو جود پستی
مرا که تو جود تو جود تو جود پستی
حاصلات جود تو جود تو جود پستی
از تو جود تو جود تو جود پستی

رنگ عینت کبریا شکست
تقدیر کند هر چه بود
چو گشتی و با جود صد صبر بایه
دندان بگر که مستغرق در آید
رجوزا پسندید و اندر داد
طریق صبر و خلق نکو

رخ اندر چه میگرد که در آنجا
نمی ببرد برهان بر جان کافری
بنا بر خود آنجا به بر سر
هزاران تیغ از گوشت و از بر سر
زندان روی طافت بر سر
لای جان ملک نام سردار
من دولت تو گوید از دم خورم
پای غریب از کفر زینار
کوی نشستم از در غم میوزد
مراد جهان عجز که بنام اوست
تو با این من حسی از کوی رخ
که مرده رویت بکسی صفت
کوچوزا تو از صبا صدف و عقیق
که چون غم و غم باده در عالم هر کس

کبر

کوشم ز غم زلف تو فتنه می
شمارد در کار کوشش نفسی
چند اند که کار کوشش می
چون شود بین پانصد و سی
من که دانه ای قافله شد
چشم من توان نام کم جوی
کو را و با صبا به سر کشت
کوی نفسی نام مرغ آغشی
عاشق که است در دام اندیشه
نه چو شد اصفه ای او با
اندر کوشش نظر باری معنوی
نمزد خوف کوی ری جوی
ما که دلویم دل هوید به طوطا
کاش میسر نفس زنی او در

چند تا تو که جزا صفت اندر
شکری دیده و پند وی چوین
خوشی از نظر رون چرخ
رنگ نیدی ز کوی شناس
اگر گشتی چند هر خلد قسم
بجاده که حاتم با وفا
نخواب تیره کردی بخش کار
بشیرت در برم کردی قبلا

چو غم شمع وصل کمر طالع
نقش در غم روز جدایی
حریف بیل که پیکر نیایی
ارزان مینا که دارد از خرا
رنگ از این بخت معصوم در آن
ز خاک تیره راجع سما
در بخت و دولت روی ملک
اگر دم هر کوی که

زند فانی کوچوزا که دارد
فلک که نوم طر و که هفت

شبان چرخ سیم از افق زان
لای کوی خفا که در حجاب
نماه به کعبه شد جان به تو دم
صحرای کربلا به کوی بزم
مرا به چو جبه که ز بوی دگر
تو قافیه به و ما هر چه
کوچوزا چو جبه که ز بوی دگر
تو قافیه به و ما هر چه
میگفته اند که دل کوی دگر
قرارد صبر شد از من برای دگر
ز درت زده جهم ز جوی بزمی
مکز حال دل شکسته بزمی

چند که زلفم روی خورشید
نقد و خورشید نام ملک جبه
بر ششم غم شمع خورشید
در بزم به بدای غم و جبه
بر سر به بدی تو که جبه
کوچوزا چو جبه که ز بوی دگر

چو خوش شد روی با هر دوش
نقشه شقایق طرف جبه
بیا بر کعبه صبا دوش
بیا بر دوش از صبا بوی
کنا رو بس از رخا خود
بنا شد کعبه شمشیر خود
کوی خورشید بیا کند بر
که خاک تن کند زان شمشیر
چو زلف در دوش پاک
برارد دگر از روی آرزوی
دوی خند چوی با دلازم
کعبه به زلف شقایق بوی
دل اندر زلف او دارد بزم
که دگر کعبه شمشیر کوی
بزم روی دانی زلف با کوش
بنا شد چو جبه که ز بوی دگر

بزم

دلایه حقه آن سوی رنجا
بدن خودی کس طهر کوی
محل بقا آن جزا باکر باشد
دو عالمی غش و در کسرت جوید

کسکه پرخ ازین مکتب کشت
مرا در از قلم صنع خویش زینا
مرا عیان من پیشین حدیث
از این کلام که در حسن خویش
مایا بر کسیت بیام آن قدر
که بکرات بیکر کوی تو بار
اگر در کسیت بروی کشت
نسیب نظری تا تو روی کشت
بر که کلام بیزیت خواند
که در درون تماشایم نویسد
ز کلام هر چه در کسیت
اگر تو بغیرم روی خویش زینا
نصیرم هر چه در کسیت
هر روز بدین در غش کشت
مرا در کسیت قبول هر چه
بوی هر چه در کسیت
در این زینا دل کسیت تو دارم
زینا در کسیت تو دارم

کمن بخت جزا ازین خیال ممال
کدیت پرخ وی طقت و نوا

بانت یکدیت بختی
آیت رضا بر کدیت
روی بنای تا که خلق چن
مانش چنید درین قری
جای یکدیت در دهنست
ایده سخن به از کوی
آسم ازین خلق که کشت
خند بر کسیت اثری
جهد در آیت کسیت روز
خون چشم هر چه چنید
اخر ای کسیت ز راه وفا
یکدم انداز سوی مانی
خلق از کسیت ز راه وفا
نوجا که هنوز چنید

کمن کفیت نه جان کسیت
چند جزا تو کسیت

شینه م یارم از کسیت
کرده برده و دهن کسیت

تو کرداری هر کس در ادا
بند کوی تو کسیت کای
رط از زلف مشکین فاش کوی
نهاده دره این خلق دای
کویید ازین اسیدم با کسیت
که بخت درم را بر ما معای
پای با صمیم کوی
رسان از ما دان در کسیت
کوی یا رجا تا تو دارم
بر پنا به بر بار کسیت
چو در کسیت قدم ازی مرا
تو در کسیت پیشین کسیت
که دارم عرض حاجت کسیت
که تو در کسیت کسیت

آنان ناز نهادن کوی
بجز بخش کوی

تو کسیت در کسیت کسیت
نهاد در کسیت کسیت
کسیت در کسیت کسیت
کسیت در کسیت کسیت
کسیت در کسیت کسیت
کسیت در کسیت کسیت

تو را بختی دو عالم کسیت
چرا بختی از کسیت کسیت
زبا در چن چن در کسیت
که کسیت کسیت کسیت
مرا بخت کسیت که تا کسیت
بختی از کسیت کسیت
اگر کسیت کسیت کسیت
که در مقام کسیت کسیت
ازین مسو کسیت کسیت
بختی از کسیت کسیت
تو کسیت کسیت کسیت
که کسیت کسیت کسیت

چون ای کسیت کسیت کسیت
چون ای کسیت کسیت کسیت
چون ای کسیت کسیت کسیت
چون ای کسیت کسیت کسیت
چون ای کسیت کسیت کسیت
چون ای کسیت کسیت کسیت

دیده که از لکاهه تو گشتند
بیرخی تو لطف کس صبح نظری
پیش که از کس یار جانم کند
چو که گوشت تو کوی جانم
کشم که از دل از تو کوی می
لعل که در چشمم خورشید می
خلق که از دل تو گشتند
چو که گوشت تو کوی جانم
پیش که از کس یار جانم کند
چو که گوشت تو کوی جانم

روی که از کس یار جانم کند
چو که گوشت تو کوی جانم
پیش که از کس یار جانم کند
چو که گوشت تو کوی جانم
کشم که از دل از تو کوی می
لعل که در چشمم خورشید می
خلق که از دل تو گشتند
چو که گوشت تو کوی جانم

ب

سبب جان تو گشتند
کوی تو گشتند

ماه زین تو گشتند
چو که گوشت تو کوی جانم
لعل که در چشمم خورشید می
خلق که از دل تو گشتند
چو که گوشت تو کوی جانم
پیش که از کس یار جانم کند
چو که گوشت تو کوی جانم

چو که گوشت تو کوی جانم
پیش که از کس یار جانم کند
چو که گوشت تو کوی جانم
پیش که از کس یار جانم کند

همانا گشتند
چو که گوشت تو کوی جانم
پیش که از کس یار جانم کند
چو که گوشت تو کوی جانم

چو که گوشت تو کوی جانم
پیش که از کس یار جانم کند
چو که گوشت تو کوی جانم
پیش که از کس یار جانم کند

باید صبا خورم کوی تو گشتند
چو که گوشت تو کوی جانم
پیش که از کس یار جانم کند
چو که گوشت تو کوی جانم

درد تو گشتند
چو که گوشت تو کوی جانم
پیش که از کس یار جانم کند
چو که گوشت تو کوی جانم

چو که گوشت تو کوی جانم
پیش که از کس یار جانم کند
چو که گوشت تو کوی جانم
پیش که از کس یار جانم کند

چو که گوشت تو کوی جانم
پیش که از کس یار جانم کند
چو که گوشت تو کوی جانم
پیش که از کس یار جانم کند

ب

شرف تو خورشید که در کمر ناری
از دهن من در دهان من شده است
ما را به عید آمد که گفتیم تا کز
چند دورت خورشید را دیدیم

از دهن من جزا بر خیزد و بر من

از دست خود دیده بر آید و میخیزد
از دهن من جزا بر خیزد و بر من
دلا از دهن من جزا بر خیزد و بر من
پا به پا که بر خیزد و بر من
اگر خود بر خیزد و بر من
چرخش از دهن من جزا بر خیزد و بر من
اگر خود بر خیزد و بر من
کندم نفس بر من جزا بر خیزد و بر من

فغان و ناله جزا از دهن من جزا بر خیزد و بر من
مرازم بر دل من جزا از دهن من جزا بر خیزد و بر من

نوا

سنگ و کاره می شد از دهن من
هر غم من را جزا بر خیزد و بر من
کفش تو خیزد اگر از دهن من
عقب تو خیزد اگر از دهن من
خفت را من جزا بر خیزد و بر من
من مردی که با خدا خیزد و بر من
جست را من جزا بر خیزد و بر من
جاست را من جزا بر خیزد و بر من
بازد بایش از دهن من جزا بر خیزد و بر من
دار با خوشش از دهن من جزا بر خیزد و بر من

خانه را که تو خیزد و بر من

چند جزا از دهن من جزا بر خیزد و بر من

چند جزا از دهن من جزا بر خیزد و بر من
پای من جزا از دهن من جزا بر خیزد و بر من
چند جزا از دهن من جزا بر خیزد و بر من

در ترا ز دهن من جزا بر خیزد و بر من
همچنان که تو خیزد و بر من
دور از دهن من جزا بر خیزد و بر من
که تو خیزد و بر من
ما را خیزد و بر من

کشم روی تو جزا بر خیزد و بر من

در خیزد و بر من

براهش از دهن من جزا بر خیزد و بر من
کشم روی تو جزا بر خیزد و بر من
نکوه خیزد و بر من
مرا خیزد و بر من
لیان من جزا بر خیزد و بر من
ناخیزد و بر من
حریف من جزا بر خیزد و بر من

کند عین من جزا بر خیزد و بر من
خود من جزا بر خیزد و بر من
دلا که خیزد و بر من
بانی در جزا بر خیزد و بر من

با جزا فرخت جزا بر خیزد و بر من

که تو خیزد و بر من

برای کشتن من جزا بر خیزد و بر من
من جزا بر خیزد و بر من
زهران تو من جزا بر خیزد و بر من
زار دهن من جزا بر خیزد و بر من
نذر من جزا بر خیزد و بر من
تو خیزد و بر من
برای چشم من جزا بر خیزد و بر من
خاتم من جزا بر خیزد و بر من

صلوات الله على محمد وآله
که اندر سده صادق نورانی است

گفتم ای دلبر کز آنکس زوی
با صبر باش چو رخسار بهشتی زوی
که بودای دل دین گرفتاری
دیگر اندر پی ای رخسار زوی
دوست دوست نشیند تو گفتم ای
دیده بر رخسار زوی اعدا ندیده
دانه خجسته لعل از رخسار زوی
کام زنی باش با عقیدم رخسار زوی
چشمه زنی رخ که خجسته گشت
در رخسار زوی
چشمه زنی رخ که خجسته گشت
در رخسار زوی
چشمه زنی رخ که خجسته گشت
در رخسار زوی
چشمه زنی رخ که خجسته گشت
در رخسار زوی

22

تا تو از لطف رخسار او نرسیدی
مژد دل دیوانه دست برتری
خدمت آید از این خانه که در کار
میکند در سر و دلش نفس شکری
چشم ای که بخمن کف و زخم
دیگر بر دل خود از او کی می تیرد
انگه ملک دل ما کرد پیغمبر آید
کاش میبود ز لطف او دم تقیری
همی در صدد عشق بگرم خضر
چو اگر غم و کسبان اگر غم بری
اوست شد غمگین بر و محسن
بود ملک تو ایامه و نایبش
گردان مرصع حلاوت را ز لطف
مکزی از دل و جان ما ز مودی
بگریز از دل و جان ما ز مودی

عبد الواقظ بن محمد بن عبد الله

که در این مرقع حوزا غنمند و لکری

شاید حرف فوق ما ویراندا
کفر و محاکمات ایاز زمانها
چندانی که از غم غریز وصال
چون تو خجسته در کف و کبر
صبر کن که مدام و آینه مشرق
دایره و نفسی خوش از این

نامعلوم پادشاه کی خدمت میں
 درجہ رکھنے والے ایک کسب کار
 کو بہت کم حاضری ملنا شروع ہو گیا
 چونکہ اس شخص کی زندگی بھر

چونکہ اس شخص کی زندگی بھر
 نامعلوم پادشاه کی خدمت میں
 درجہ رکھنے والے ایک کسب کار
 کو بہت کم حاضری ملنا شروع ہو گیا

منه بخواند که اگر او را

بجاری ام ایله سورالیه ربار

هم در لعلی از دایره ای با
کوه با من و بحران خستنی
خفتن با من و درازند برید
آفتاب و نور و تاب من در عالم
نار و آفتاب من و درازند
خود و در احوال و حرام من
چیز دارم و در لعلی خستنی
در لعلی من و در احوال
من و در لعلی از دایره ای با

کرده در سر زینا چنین افسانه
کس نمیداند و نه ایستادم که گوید
عنده دیگر این دو لایحه
خوابی بدست فرغ هدین این
کشته شیخ جنایت کشته که جزا بد
خوشه لاله زار که با این نفس سکنی

اگر بپایه این پرده از رخ ببارد
 دل از کینه بر روی از رخ نام
 مرا بفرغ دل خوشی ببارد
 بان یار و دار استگوش نام
 بان رفقا خشنی که نه هم در راه
 بر این پنا عذر و دلخواز و کینه
 چه بکام انور جبهه این
 کمران حرم دراز چنان که گشته

دل خلق چنان خوشی ببارد
 چو شمع بر آتش زان رخ ببارد
 لعل در دل از این نفس برآورد
 صحت لعل زنده با مار ببارد
 عشق و شوق و دلجو و در آرد
 زعفران رخ ز کعبه در آرد
 بوی خوشی که باقی بهر افروز
 حال صوفی را زان قلم آرد

بدان اندک جانباری فروغ بر جودا
نور خضره با باروی دل را سیکردی

بجز من بکرم از تو بخواه منی
بمانی که تو چو آب و گل در منی
ساز که نقش دل می چسبید کوهی
خار صبر من از دست لعل کوهی
شعیرت خلد تو به خلد
خداوند تو به خلد و عباد
ساقیا خرویده باده که گویم
ساغری پرکن و خشم تو را بکن
دیگم پنج مباد بجهان کامداد
تا تو اید بر فرخنده گلشن
نور سراجی اندم بجا گوید
که تو در جهان باده لایق
کدیا کندن حورالکحلان
که تو ضاربصری که تو باز کنی

دکرم صبر بخران تو نتوان گفتی
شدت خوضد خند در آرزوی

جاشد با عالم تو در عالم
نمیدانی دعا گوئی که ما پیوسته

کافی

کافی بعد از صورت شد در عین
چو شد که جوان مرده با لوی
بزاران نشهر بر لبه درون
نهی خشم در صورت درون بکوه
ز بهر که کجاست در چشم از چشم
نهی خشم در صورت درون بکوه
شکستی عجز و بهر شدت با غایت
نشان شرط و فایده که ترک نشد
دل دلت از غم ز کجاست غایت
پیش از چرخ زلف خنجر بکوه
جفا دوستان غم خود کرد
صلوات بر کوه و دشت و کوه

پا جودا سبک چرخ نور مو کوهی
از آن یار که چرخش از باز صبا کوه

دل با دار صبر از غم دلت نام تو
که تو از ارم از غم خود را نام تو
با کوه با چشم اندام اگر خلد
من با غم که به غم نام تو
چون تو از غم جسم نام تو
تا بهید و دلت و جان نام تو
عمر شاد از تو که از غم نام تو

اینکه حور از خط فریاد تو سر نهاده
قبضه ایمان توین و خط فریاد تو

کشم به صبر خفتم تو قهری
از غم تو و سینه خوردم تری
اراده فروغ از صلبا چرخ
سفر و نشستی از کجاست تری
تا میثوت بعقل برید تو
یعنی که برای خویش کن تری
ای که ز نور دل شمع تو
بود که یار ما کن تری
ابروی تو تا کند در کشته
بر قتل این سوخت تو تری
ای کهش دمی که آن است تو
از بهر نظاره کشته تا تری

جودا مروت شمع اندر
بنیاده سری بدر و لکیری

رغم که گوی دعا چرخ
پس طاعت و سجود و دعا
با بهر کشته و دل محزونم
لکشته خنجر آمدی در خنجر

چون دل به لرم یار دارم
بهر لب زو باش چرخند
گر یار ز چشم یار دور است
در قیامت در خنده است

سم الله الرحمن الرحیم

ترجیحات

این دل بهر یار بچسبند
کریم بر لب یار در بند
دیوانه کجا قرار دارد
بمسد از نصرت و سپند
میان زو گران شکستم
با عهد تو خیزم است سپند
دشمنی و دغاب بر خیزم
که قطع کنند سپند
شکن صدقه زو جان کنم
بمن رفت یزید گفتند
چنان در قدم تو میزدیم ناله
استم بخاره تو خسته
ای آنکه زهر یار نالی
شکر خشم که هست و نیست

زشت به جای حق ابد است
از دست تو نیست خبر نیست
این زلف تو به غیر پرست
یا با و نیست خبر نیست
در پای نظاره تو پرست
سروی که پای یار خیزت
گفتند خدایان اندر این
کین یار است که جفا جویت
کشم تران شکست بون
با آنکه جفا کرد و بد خوشت
عاشق زلفی که زو د
چون بسته زلف تمام نیست
تا ماه خوش بخت میم
هر لحظه نظاره ام بد خوشت
شبهای فراق و زو خزان
در دم همای و دوست نیست
گر یار ز چشم یار دور است
در قیامت در خنده است

دردیده زبک و بسندی
ترسم بدست زوی گزندی
فرمای که دارم اندر زبش
از چشم میسندی
کوته نظران بپای پروت
تا منده لعلت از لب زبش
ترشند نه بعدم کل
که پیش لبش میخسندی
دل پری که زو چشم میسند
گسزده زلف شکستندی
اندکین راحت امروز
از صلبت بر رفتندی
از ماشه دل بهر خون
بسی عشقش میسندی
کوته زو درون خم لبان
اکاه بی رود صدندی
کشم زلفت برام آهی
تا چند مرا نشو صدندی
پر خرد از پی نصیحت
کفایتش که بر شکستندی

ایرشد شب و غیرین روی
مکدر جفا میخسندی
تا چند بفرمای سپاری
شک کج عاقل از اروی
شرفت و جیل مندی
مخ عن الله نشان کوی
بر خیز و دمی خمیش دان
کان آب که نشسته است در جوی
پر خیز زار زشت گفتندی
ای باد سحر مهر میکم
از من بجا را هر کوی
باشد به عید و بدر بام
خلق است زلفش بر روی
بردار زلفش جانا
احوال شکسته که کان جوی
در بحر خیال خوش بجوم
اندک در صواب دل روی

گر یار ز چشم یار دور است
در قیامت در خنده است

گر یار ز چشم یار دور است
در قیامت در خنده است

روی تو چو ماه سسره دارم
برد از دل خاص عام دارم

آخر تو چو شعله که بودی آرام و سسله از دور دادم
 چشت که بنده سحر است بر روی تو بهر جان دول دادم
 قوس و قزح است از دست در چشمه اشکاب یام
 باید که ز کعبه رخ چو شده در کوی تو هر که بسته دادم
 شوان ز تو دیده بر افش چون سیرنی شود بیل عام
 که در صدنی شود شیر نقد سیرنی بند و اسلام
 در کج خرق و با غم دل این که گیم مع هم شام
 که باز چشم یار دور است
 در قیاس چشمه در حوض است

بالعلی که تو شغفت است بهر حسد از کوه قد است
 آخر تو چو میکی پیشان آن موی که هر غمی گشت است
 دور از تو بخواب بگاه خواب هر موی چو غمی گشت است

از دور

از وصل تو چو چو داند بنهای خرا که چست است
 بهتر تو بنزه کس ندیده کو باغی در آب سست است
 آن دیده که بر رخ تو شد باز مه در نظارش ندل سست است
 دلی نیم اندر اش غم در جگر جان که چون سست است
 کف ز پی لخت ایدل از من بشو که جی سست است
 که باز چشم یار دور است
 در قیاس چشمه در حوض است

یار آمد و تو بهیار آمد غم نیت چو غمک را آمد
 چون آمدی ای که گذر زین بر جان هلم قسار آمد
 در دل منی یاد میدی آن لحظه که آن گذار آمد
 بدو لطف شوق خستیم رنگی بخت را آمد
 عمری زدم قرار زده یار آمد اگر قسار آمد

گفتارت هوای صبر است صفت سطر آمد
 بلوغ خیال ز خیرش نشی سستی اگر آن بکار آمد
 این خویش با پیش هر از کز دست نقد بکار آمد

که باز چشم یار دور است
 در قیاس چشمه در حوض است

این گفته عاقلان شنیدم که شد عشق را جز نیت
 آنکس که عشق شد گرفتار هیچش خری زما و سر نیت
 در دلم غمی اگر چو جوا جز در کفین ره بگزین نیت

که باز چشم یار دور است
 در قیاس چشمه در حوض است

در رشته عشق با پی بندم کو که چو صد در گندم
 در پیش چو میزیم جوش بر چرخ بنده چو پیچم
 بر لب غم دی بسینه نالم در کج خرق در دندم
 حقیقت در پیش جانش از دیده که لبی فکندم
 یارب چه کنم که چاره نیست رفت و نشانی از این گندم
 با در وجودی و غم دل کرنا که در کیم خسته گندم
 هر صبح و سحر ز بزم باید که بر سر داری می گندم

شرق و کجف محض نیت تب نظرت از لب نیت
 از بس که لطیف صورت زان دردی به طاعت نظرت
 دل مبری از یکا گفتیم دخی که بهر نیت شکر نیت
 آنرا که گذر رفت بکویت جای دیگرش دخی که نیت
 آخرت بکین رسیدم تا چند که از این خیر نیت
 آنهم ز غم گذشت یکدم کو که بدل تویش از نیت
 از غم نشانی هر کفشی بر غم عشق را کسر نیت

کر باز چشم یار دور است
در قلب حبس در محراب است

در کوی وفا اگر دویدم صد شکر جمال یار دیدم
در عین فراق پای شوخم در قیامه می شنیدم
ای زلف طبع بوسه داری از صبر بوی رسیدم
بدر سر کوی شنیدم به خار گل آتش بخیدم
از بار که دیار معشوق آمد به کف لب رسیدم
که عاشق مبتلا افکار تا نفس تو بر لب شنیدم
دارم همه دیده برونش از لبه او پان طبع رسیدم
چون از در دوست آیدم از باغ غنیمت رسیدم
از شوق وصال دورم دارم در کوی یمن رسیدم
خوشدل همه زان کوشتم که تا نفس تو شنیدم

کر باز چشم یار دور است
در قلب حبس در محراب است

مشتاقی که یار کوشتم سرشته و پیروز کوشتم
در کج فراق و نا صوری هم ناله سوگواری کوشتم
چون آتش بجزد بجانم چون لاله داغدار کوشتم
شیدا صفت از غم درخشم در کوه و دره دیار کوشتم
رقم زنی نظاره یکدم محروم از آن کفار کوشتم
حیران شدم از این نظاره دیوانه زور کار کوشتم
داادم غم جبر و بی جایی کج درشت هر کار کوشتم
لکم زنی صبری دل آن خط که پیروز کوشتم

کر باز چشم یار دور است
در قلب حبس در محراب است

مشتاق و نا صوری من مجبوری و درد دوری من
این آتش سخن کز آتش کبر چه نار و نوری من
در شام و فراق در روز و چرخ لکم غم نا صوری من
نوزد همه جسم در غم ای دل شرمی و غم دوری من
ای کاش که دیده ز کف من بیرون نا صوری من
بر سر زده شور غم ازین اوج و فراق دوری من
آمد زنده می غم اوداز سرور و غم دوری من

کر باز چشم یار دور است
در قلب حبس در محراب است

از اندوه می چنان گری زنی بخفا و فانی گری
کردی به نفس خود و جان شرمی و غم دوری
کشتی بر دشمنان هم اوار بهشت بر خط گری

بهشت خفا و شنیدم یاد من آتش نوری
رو کوی اگر مرین کشتی بر کشته رخ از آتش نوری
من مطر و فات لجم با بار چو ما وفا نوری
با زنده کشته نختین عهد مرید یا وفا نوری
بازی که دوستی همان است لکم که می خط نوری

کر باز چشم یار دور است
در قلب حبس در محراب است

مقصود صدای از در شمشیر بهشت برای خلق پیش
که خلق مجالی در پیش نیست پائیده خود دل از نقش
نزد دلش از خفیت ما در شامه خلق از چشمش
هر نفس که زنی در دست بار بوی نوری در پیشش
دیوانه اگر خوشبختان ملک است ز غم در پیشش

خجسته و علقه و سوسه با بجان در انجمن
 ان بار که رسته از ان دی صدق است و صفای دین
 دانده چای بی اد در پنهان دل خویش
 سرویش در جهان است این شسته نهقه دل خویش

کربار چشم بار و در است
 در چشم در حد است

ز ناله چسب خوی کشیدیم دست ازین عفت بریدیم
 مردانه زده ایم سر دراز مستانه بهر دری و دیدیم
 در عالم خویش در ستان نا شوریده و عفت بریدیم
 نهفته صدر عشق و کلام ایستاد بس خود بریدیم
 در کوی وفا ز چشم معنی آتش جوش بار و دیدیم
 بشم معنی مجازی ای که بود در رسیدیم

کربار چشم بار و در است در قفسه در حد است

رباعیات

ایستاده و بلند چو صحرای دراز زیند و بد خویش او را کند
 که هر دو لب پند و نای صید اچنان خویش از آن پاک کند

رباعیات

مردانه زده ایم سر دراز مستانه بهر دری و دیدیم
 در عالم خویش در ستان نا شوریده و عفت بریدیم

رباعیات

نهفته صدر عشق و کلام ایستاد بس خود بریدیم
 در کوی وفا ز چشم معنی آتش جوش بار و دیدیم

رباعیات

بشماره اخبار خود کرد اندر من خویش زبانی است

در بحر فائز نشسته بر بخی ناله شنوی که شمشیر
 کر سینه من که اندازداری ایجا که نیاید سخن بیان
 بیا و خدایم و جان من کس چار بر در خوا بیا د

رباعیات

خواهی که ز کیمیا کنی زین بوی کانی زشته و زین
 در سینه محبت کجاست بکند به بوی کانی زشته و زین

رباعیات

کرم و ز خویش خود را کنی بر کنه و تابیت خوشتر
 ایجا که نیاید سخن او را نشان که از آن دفع بکند

رباعیات

روزی که تو باری بر پا جز عهده هیچ نداری

ای روزی که تو باری بر پا هر چه نظر کنی بنابر
 بر کون قدم گذاردی اندیشه اگر تو محزون غمی
 چون بایست از جهان بیاخت تا چند تو بماندی هر چه

رباعیات

بایدستی قدم بیاخت ازین بفرخه زان بفرخه
 ازین بفرخه بیاخت ازین بفرخه زان بفرخه

رباعیات

بر جوانم جان کنی هر چه ز خویش کنی گوی
 نادیده مگوی اگر حقیقت ز غم کنی بد مگوی

رباعیات

خویش که اگر خبر باشی از آنم از آنم کن از قید دود

بر لذت محو و غرق و غرق
اند و در جهان محو و غرق

این دل از آن کسی حلی
کو در زبان نمکین داد
شعره غایت اگر میطلبی
هم مهر علی و هم یاد

فردا که با طوختن
از بهر رضای حق نرفتی
بنشین از آن محراب
بدرخت و تابوت عجب

تا می شغوفت فدا ده
از خوان لیم در محراب
از پادشاهان هر چه شود
تا راه صدق و کمال

محمود در خوشی ملایم
اندیشه غای در جهان

در

از بهر جوان و بخت
بهر کوشش از کمال

کرده غایتی در پی
با اندیشه جان خفته و عالم
چون جادو تن توئی پادشاه
نظر از آن که در شرف عالم

رو طاعت و شمع و خورشید
پادشاه است از آن خورشید
چون پای برون نمی نمانی
بغایت از غایت کمال

هر روز که در این خردار
قد تو همان قدر تاب کند
من خانه تاریک و تنگ
هیش که نمی کار کند

جوزا که ندارد بخت
بهر که نه صبح میکند غم

عجب که بگویند منم از
چون نشسته بدش کنی
بود روی محمد را بر آب
یاد از چه سبکی مرا منع از

چون روی تو نشسته
از بهر شدت است و کمال
از کمال که می شنید زان
اول قدم در راهی تو نزل

هر که قدم در راه تو
نشان تو نشسته است
تو دینی این روی
چیزی که خلقش نماند

بهر من فال غایت
شده من مهر و دایه
در خون دل تو بخت
بازد و بخت بیای کمال

چون با کران برت و پند
سر با را گری جانده بول

بود این موفای زن در
در در سر روی اگر به دست
خواهد اگر آن وفا کند
در عهد کشتن اقصای عشق

در شعله زبانی که شد
تو بختی در این عالم
انرا که از پند و نصیحت
دست از پی تغییر فرو باید

از خصله رحم نروان طبع
انرا که بگویند در خوش
سوار و صابر چه بخت
نموده و آخرت باقیه وضع

حکایت اگر بگویم در روزگار
چند خویش را نصیحت
از بهر که خصله طاهر
از بهر که خصله طاهر

عجب

فردا که در خاک کعبه بزم
تو می دهم جام آب کو بزم
چون شد صد بار خیمه نو
باشوق و شغف طمن جید بزم
رباعی

تا نور تو شمع عالم بجلاست
غم نیست از جهان سرسبز باد
ویران بجو ازین که بخش
که هر توست زین اباد
رباعی

روز که بزرگ حسن کردی
در دین خوش خوشی بودی
چون حسن ما و مو و خاتم نو
ان به که رخ خوشی زدی
رباعی

ماند ز تن کو می داری
بنا نمونی با نام بری
مهند که در قفا ماند تو
جز نام تو اگر دام دردی
رباعی

سوی بهر اطا اگر لب لری
سایه خوشه در رخ و لری
ناید شوت فاده رادت
کافاه شوی چو خاله در لری
رباعی

بدر آنکه مهر روی جید باشد
در آب که زهر در آذر باشد
سلطان جهان اگر چه پیش
باید که غم کوی قبر باشد
رباعی

را پای حایب پسندم بقیام
کویم زدم بر اطلعت گرام
در شوق عاشقانه شغف
در درجه نشاند چایام
رباعی

چون بصره اصدی بجز آید
ما را غم دیرینه دل سر آید
هر چند که کار و خوشی زدم
آنکه بزم چو ناله جید آید
رباعی

در جهان اگر می داری
الهی که مقام عتداری
که گشتین بسیار بدو
باورنی کران تو در داری
رباعی

با این خوش خدمت و کوشش
جز یک کفنی نه از کوشش
فوق است میان کج جان لو
کوی پیوست در از و این
رباعی

الهی که هر که می طلبدی
نوشته زهر و زهر و زهر
آینه صفت اگر بیکروی
مردی بیک صفت و زهر
رباعی

با حق تعالی از زبان
ناجیه باین جان و سر
حق بیک از میان
که او شکر کند کنان
مفردات

کشم نفسی ز خوشی بزم
هر جا که قدم زدم بدیدم خوش
علم که در عجب شد کجاست
پیر که در کفر کجاست
مفرد

از آنکه زهر مرگ است
خو که زهر مرگ است
هر کس که بقیه یار دیرین
بیا که زهر مرگ است
مفرد

غافل شوی شوق غم ز خدا
ماری است که پای لاله و گلزار
با هر که رو چو منی افکار
آغاز کنی ز مادرش گلزار
مفرد

با هر که رو چو منی افکار
آغاز کنی ز مادرش گلزار
با هر که رو چو منی افکار
آغاز کنی ز مادرش گلزار
مفرد

حاجت به بریم دورا نبری ز زنده بیا درد تو کرد
فرد

بیشه کن رنج چون من بهر کوزه لیم خوبی

اندوه من روان بخت لیک کین مکن کوهش
فرد

کریم در زنت نه در دانا که قبحین خوی زار کن
فرد

دینا نه بین است بر خواهر گرنج خنیش خودی
فرد

مرد که نصیحتی مکن دازن در کارا کنش بر دزدان سراد
فرد

۱۳۲۶
تاسیس ۱۳۱۲

